

## مقدمه

باسمه تعالی

آدم ها اصلا عجیب غریب نیستند فقط گاهی عشقشان تمام میشود مثل سوی چشم هایشان، مثل شنوایشان، مثل اشتهايشان، مثل اعصاب و حوصله شان. گاهی عشقشان تمام میشود. آدم وقتی عشقش ته میکشد کمتر عصبانی میشود، کمتر غصه میخورد، کمتر شب ها بی خواب میشود، کمتر راه گلویش بسته میشود، کمتر زیر چشم هایش گود می افتاد، کمتر میبوسد، کمتر پیش می آید دلش برای کسی برای صدایی برای حرکتی ضعف برود. آدم بعد از رفتن بعضی ها تمام میشود....



## چشم هایش

باسمه تعالی

باصدای گوشخراش آلام گوشیم چشممو بازکردم و هزار جور لعنت ب خودمو  
ترم تابستونو مخترع ترم تابستون دادم و قسم خوردم دیگ ترم تابستونی برندارم  
. هنوز اچشمم بسته بود اصن لعنتی زورش میومدبازشه اوف باهمون اچشم

رفتم سمت سرویس بهداشتی که ادفعه قرومپ خوردم ب درو ماماخ  
خوشگلم له شد، بیا اینم ازاول صبح ما ، بالکل خواب از سرم پریدو بافحشایی  
ک ب در دادم وارد سرویس دسشویی یا همون تالار اندیشه ی خودمون شدم .

چن مین بعدبارنگ وروی باز اومدم بیرون رفتم جلواینه به به چ دخی نازی من  
تازارحیمی دختر و حیدرحیمی و سایه رحیمی مامی وددیم باهم

دختر عمو پسر عمو بودن که باباییم عاشق مامانیم شدو دریگ اقدام ناگهانی  
بخاطر خواستگاری از مامانیم از بالا درخت افتادو ۶ ماه پای عزیزش درگج  
مبارک شناور بود و بنده بد از ۲ سال ب عنوان ثمره عشق قدم مبارکمو

توزندگیشون گذاشتم

اوه اوه دیر شد موهامواز بالا محکم بستم مدادسیاه قشنگمو تو چشم کشیدمو  
رژ جیگری قشنگمو که به رنگ سفید صورتم میومد محکم رولبم کشیدم و  
مقنعمو سرم کردم به به چ هلویی (از خوراخیم خودتونید)

رفتم پایین به به طبق معمول همه خوابن سوئیچو برداشتمو رفتم سمت خونه

شیده ضبط

رو روشن کردو اهننگ امیرعباس گلاب رو گذاشتم.

oonehDiv 

برات خلییا مردن و زنده ای  
حواست به چشمای گیرات نیست

تو دیوونه ای خیلی حالت بده  
که جز من کسی توی دنیات نیست

اگه جای تو هر کس دیگه بود  
به اندازه تو چشاش برق داشت

نمی تونم حتی تصور کنم  
چقدر با تو دنیای اون فرق داشت

دیوونه تو چشمای من زل نزن  
چرا دشمنی می کنی با خودت

مگه من چی دارم که وابسته شی  
چرا دشمنی می کنی با خودت

دیوونه ...

یه کم بیشتر راجع بهش فکر کن  
هنوزم می تونی بزاری بری

اگه چند وقت دیگه پشیمون بشی  
چجوری می خوای از خودت بگذری

واست بد همیشه برات سخت نیس  
یکی مثل من پیش تو راه بره

آره حال من خوبه اما تو چی  
خبر داری عمرت داره میگذره

دیوونه تو چشمای من زل نزن  
چرا دشمنی می کنی با خودت

مگه من چی دارم که وابسته شی

چرا دشمنی می کنی با خودت

ینی عاشق اونجاشم ک میگ دیوونه توچشمای من زل نزن. ابار دیگ پلی  
کردمورسیدم جلوخونه شیده. زنگیدم ب گوشیش ا بوق ۲ بوق ۳ بوق ،  
نخیر پاسخگو نیست.... تا قطع کردم پشت بندش گوشیم زنگ خورد دیدم  
خوده جزز جیگر گرفتشه  
+ کدوم گوریی خبرت

\_توالت

+ بخور عشقم بخور سیرشی

\_بخف باوا ۲ مین دیگ پاوینم

وگوشیرو قطع کرد.... بله اینم از دوست ۱۷ سالم بقول شاعر شاونسما اس.....  
بدازاینکه حسابی زیرپام علف سبز شد خانوم تشیف آوردن و باقیافه ی عصبی  
نشستن تو ماشین .... خدایاشفا:)

تاخوده دانشگاه اهنکای امیرعباسو باصدای بلند گوش دادمو اصنم ب شیده  
نگاه نکردم

ماشینوپارک کردم و رفتم سمت کلاس ۱۴۳ ، خب خداروشکر استاد نیومده  
واس تابستون ۶ واحد برداشتم ۴۰ واحد کم ک اونور برداشتم اگ خدا بخواد این  
۶ تارم پاس شم کلا ۱۰۰ واحد میمونه ...

باتکون خوردن دستم حواسم اومد سر جاش ب دختری ک بقلم بودنگاه کردم  
دستشو آورد جلو

\_سلام

+سلام گلکم

\_من سارام

+تاراا

\_ورودی امسالی؟

+اوهوم

\_چی میخوانی

+مهندسی مکانیک

\_پ هم رشته ایم با این فرق ک من ترم اخرم

+وای چ عالی

باصدای استاد ب خودمون اومدیم . کلاس اول انقلاب بود کلا در مورد دنیای

مدرنو شلوارفاق کوتاه صحبت کرد منم در حال چرت زدن بودم.

۳۰/۱۱ کلاس تموم شد گشتم بود رفتم سمت سلف خو سرم پایین بود اهو

خوردم به یه چیز سفت احساس سوزش تمام تموگرفت

+اخ سوختم سوختم

\_وای خانم حواست کجاس نسکافم حیف شد

باتعجب بهش نگاه کردم و پاموکو بوندم زمین

+میفهمی چی میگی من دارم میسوزم چراچشای کورتو باز نکردی

\_حالا چیزی نشده

+سعی کن دفعه بدچشاتو قشنگ باکنی

شیده نفس نفس زنان اومد سمت چپ شده تارا

+شیده بین لباسام چیشد

\_وای چراهمچین شدی

باناراحتی ب خودم نگاه کردم سرمو بلندکردم به پسره افحش بدم دیدم نی

یاخدا طرف جنه!

روصندلی سلف نشستم فریدعاشق سینه چاکم اومدو رو میز جلویم نشست

وزل زدبایه لبخند کوچیک بهم

چپ چپ نگاهش کردو رومو کردم سمت شیده

+شیده

\_بنال

+گشتمه پاشوبرو اچی بگیر

\_باشه

باتعجب بش نگاه کردم واس اولین بارحرف گوش کرد!خدایا امروز چ خبره؟

\_املت سفارش دادم میخوری خبرت که

+اره بابا نیم ساعت دیگ کلاس داریم اوف

بدازخوردن املت بدمزمون رفتیم سرکلاس ب شیده گفتم بریم ته کلاس نگاه

خیره ی یکیو روخودم حس کردم اما به روی مبارک نیوردم و نشستم استاد که

اومد همه پاشدیمو بدازاینکه استاد حضورغیابشوکرد بکوب شروع کرد ب

درس دادن



هولو هوش ۴ بابه خسته نباشید خوشحالمون کرد؛ فکر نمی‌کردم دینامیک انقد سخت باشه وسایلمو جمع کردم کولمو انداختم رو دوشم که نگام افتاد ب اون پسره ک روم نسکافه ریخت پس اونم بامن کلاس داره احس قشنگ تلافی ته دلمو قلقلک داد

دست شیده رو که داشت واس خودش مٹ خر میرفتو کشیدم سمت خودم و بردمش کنار دیوار و اروم گفتم  
+شیده...

\_چه مرگته؟

+میخوام کرم بریزم پایمی؟

جدی شد و یه لبخند اوری تحویلیم داد؛

\_مورد کیه؟

+اقای سربه هوایی که روم نسکافه ریخت

\_کو

+ردیف سوم

\_اقا چرا اونموقع انقد جیگر نبود؟

+گه نخوراکجاش جیگره؟ حالا هستی یا نه! بدو تانرفته..

\_باوش بنال بینم چه گهی میخوای بخوری؟

+میخوام یه تغییراتی تو صورت هفت تیغش بدم

\_جوووون!!!!!! حالانقشه چیه

+من میرم پشت در تاخواست بیادبیرون نزدیک که شد اشاره کن بهم

\_چرا؟

+میبینی حالا.....

باهم سمت درفتم من پشت در وایسادم ب شیده ام اشاره کردم ضایع نکنه اقا

بده ۱۰مین ازکلاس دل کند شیده اشاره کرد

۱

۲

۳

قروووومپ.....دررو محکم بستم رو صورتش

در رو که بازکردم دیدم پخش زمینه و داره از دماغش خون میاد

۱البخند ژکوند تحویلش دادمو گفتم: تاتو باشی دفعه بعدازیه خانم بخاطره

اشتباهت عذرخواهی کنی؛

ازبون درازی خوشگلم چاشنیش کردم:)

۱دفعه مٹ گرگی که شکارشو پیدا کرده حمله کردسمتم....

منم ۱جیغ کشیدمو فرارکردم سمت ماشینم ، پشت سرمو نگاه کردم دیدم

نیست اوف خداروشکر ....

سرعتموکم کردمورفتم تو پارکینگ ،

گوشیمودراوردمو زنگ زدم ب شیده ، بده ۴تابوق لطف کردو جواب داد:

\_شیده: خدالعنتت کنه

+علیک سلام



بادیدن فردی ک روبه روم بود اول ا جیغ از این به اصطلاح هیستریکا زدمو  
بعدهشم قفل فرمونو گرفتم دستم .....

اومد سمتہ پنجره بقل دستم صورتش وحشتناک جدی بود و بینیش قرمز شده  
بود، تواین ۲ باربرخورد توصورتش دقت نکرده بودم چشای درشت و ابی  
باصورت عضلانی ازاوناکه دوسدارم، لباس خیلی خوش فرم بودو ابروهاش  
مرتب و قشنگ....

اما چشماش وای فوق العاده بود، اصن انگارچشاش با ادم حرف میزد!نگام  
رفت سمت لباس داشت میخندیدو ا چیزایی میگفت که من نمیشنیدم انگار،  
بی اختیارمنم خندیدم....

ا چیزی خورد به شیشه؛ حواسم جمع شد، خنده مو جمع کردم، سوالی نگاش  
کردم

– چشم خوشگل: نخوریم؟؟؟

+بله؟؟؟؟؟: S-

– انقد نگام کردی حس کردم داری تمومم میکنی

بعدهشم جدی شد

– بیاپاین

تولدلم ا یا جد عمم گفتم و اومدم پایین اما قفل فرمونم دستم بود، سرتاپامو

نگاه کرد یه هوزد زیر خنده

قفل فرمون قشنگمو نزدیک صورتش بردمو گفتم:

+هو چته؟ خوشگل ندیدی؟؟؟

\_نج! اهوی وحشی ندیدم...

+هو وحشی خودتیا!!

\_از دست شما دختر!!!!!!

چپ چپ نگاهش کردم

\_بهتره این ناراحتی کوچیک بینمونو کنار بزاریم....

دستشو آورد جلو؛

\_من سامیار زند هستم و شما

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم

+تارام، تارا رحیمی

اما بهش دست ندادم و رومو کردم اونور

\_خوب...؟

ا ا برو مو بردم بالا و گفتم

+خو ووب؟

\_نمیخواهی عذر خواهی کنی؟؟؟

و به بینیش اشاره کرد، راست میگفت بینی قشنگش داغون شده بود و حتم دارم

حتما یا کج همیشه یا کبود، اما خودمو نباختم و گفتم:

+مگ شما عذر خواهی کردی؟ سرتو مٹ جن انداختی پایینو رفتی!؟

خندید.....

و ای کاش جلوی من اونطور نمیخندید که چال لپش معلوم شه!!!!!!

\_خیل خوب من عذرمیخوام

+باشه چون اصرارکردی میبخشمت، حالام شررتو کم کن

\_تارا؟

+بعله؟

\_هیچی خدافظ

و سریع ازم دور شد!

+وا خدا شفا بده، این دختره افریته ام نیومد!!!!

اوف نشستم تو ماشین داشتم میرفتم از پارک بیرون که شیده مژ جن پرید رو

ماشین

باچشمای گرد نگاهش کردم

+بسم الله! کجا بودی تو

\_چی بهم میگفتین؟

+کی؟؟؟

\_تارا؟؟؟؟

+زهرمار

\_خدالعنتت کنه، این تیکه زیر دست تو حیفه عوضی، بزار مال من باشه!!!

+پیشکش....

\_گه نخور!!

+بریم پارک وی؟؟؟

\_وای اره!!!!!!!

رفتیم پارک وی و تو کافه نشستیم

من قهوه ترک با کیک سفارش دادموشیده کاپوچینو.....

+شیده؟

\_هوم؟

+بده من اون لامصبو منو نگاه کن!

و گوشیشو گرفتم انداختم تو کیفم.....

\_چه مرگته

+پسره اسمش سامیاره

\_کی؟

+وای چقد شوتی؟!!!!!!همین پسر چشم خوشگله....

\_چ باکلاس!!

+شیده؟؟

\_ها؟

+لپاش چال داره

\_oh my goddd.....

+لعنتی وقتی داشت حرف میزد وحشتناک صداس شبیه ادرین بود!!!

\_تارا؟

+بله؟

\_آدرین رفته، تموم شده، انقد بهش فکر نکن....

+تور و خدا بس کن شیده، من، من فقط گفتم صدایش....

\_هیشش تارا! من بهتر از همه میشناسمت! توحی عطری رو میزنی که اون

میزنه!!!!

+من فقط بهش معتادم

\_تارا تو خودتو معتاد نشون میدی!!!! وگرنه معتادکه نیستی هیچ حالتی ازش بهم

میخوره!!!

+شیده بست.....

با او مدن گارسون ساکت شدم، بعد از دادن سفارشا بنده خدا رفت....

\_داشتم میگفتم تارا

+ن شیده بزار من بگم، من با آدرین تموم کردم! پس ساکت شو انقد داغ دلمو

تازه نکن

\_احمقی احمق، خ\*ی\*ن\*ن\* تو میبینی و سکوت میکنی؟

+ب خدا ا کلمه دیگ حرف بزنی دیگ منو نمیبینی!!!

\_حیوون واس خاطر خودت میگم

بلند داد زدم و دستمو کوبوندم رو میز

+وای خفه شو!!!!

دوباره لرزش دستامو سردی تنم برگشت!! حاله از این حالتی بهم

میخوره!!! شیده دستمو گرفت و با ترس گفت:

\_تارا! تارا جونم قرصاتو خوردی؟ کجاست قرصات!!!!

سوییچو انداختم سمتشو با هزار بدبختی گفتم:



+ تو ماشینه

حالم از این وضعیتم بهم میخورد! هر وقت اینطوری میشدم نگاه ترحم مردم رو  
دوشام سنگینی میکرد  
دوست داشتم دادبز نمو بگم:

اره من مریضم، بخاطره عشقم مریض شدم، مگ شما تاحالا عاشق  
نشدید؟؟؟؟ من ۷ سال عاشق بودم؛ دلداه بودم..... اما اما خواهرم،  
خواهرکثیفم ازم دزدیدش! میفهمید خواهرم عشقمو دزدید و الان ازش  
حاملس....

شیده سریع اومدمستم قرص رو بهم داد رفت دنبال اب که از جام پاشدم  
میدونستم ۵ دقیقه بیشتر بشنیم باز اون خواب لعنتی میاد سراغم... شیده  
بعداز حساب کردن صورتحساب اومد تو ماشین، گفتم حال خوب نیست تو  
برون....

بیچاره بدون حرف رفت سمت خونه ما، که گفتم:  
+ شیده اگ تنهایی پیام پیشت، قبول کردورفت سمت خونشون.....  
چشام سنگین شد و خوابم برد

+ آدری جونم؟؟

ودستمو کردم تو موهاش....

\_ بشین وروجک، اذیت نکن!!!!

+من، وروچکم؟؟؟

\_تویا قیی....

+اوی یاقی خودتیا!!!!میزنمتا

منوکشید توبقلش، نفساش میخورد تو صورتتم و منم از عطر نفساش ب جنون

میرسیدم....

دستشوکشیدلای موهامو ارشته از موهامو برداشت و بو کرد و گفت :

تو دوباره فضولی کردی ؟؟؟؟

\_چرادوباره شامپوی منو زدی تو....؟

+کی گفته ؟ آمممم!نخیرشم!ماله خودمه!!!!

\_یا قیی...!

+میزنمتا!....!

\*آدرین؟

باشنیدن صدای طهورا به سمتش برگشتیم....

ا پسر بچه بقل کرده بود که چشمای اون بچه واقعا برام اشنا بود!اصلا انگار

چشماشو از حفظ بودم ...

خندیدم

+طهی بچه ی کیه؟ چه نازه؟

\*بچه ی منو ادرین دیگ...!

+چی؟

\*پسرم به خاله سلام کن

وبعدہ این حرف بلند خندید... طوری کہ تازبون کوچولو شم قابل مشاهده بود...  
برگشتم سمت ادینی ک پشتم بود، اما ادین نبود... صدای خندہ  
اومد! برگشتم سمت طهورا، ادین پسر بچہ و طهورارو توبقلش گرفته بودو بلند  
میخندید !!!!

خدایا یعنی چی؟

\_طهورا عاشقتم

و لب های طهورا رو ب\*و\*سید

جیغ زدم، یعنی چی؟ شما چه غلطی دارید میکنید؟؟؟؟

\_تارا من عاشق طهورام، بین اینم بچمونه! نگاه عین مامانش عروسکہ

\*آدری جونم عاشقتم!!!!!!

و بعد ب من نگاه کردندو بلند خندیدن

منم مٹ دیوونہ ہا جیغ میکشیدم....

عشقم، تمام زندگیم، جلوم وایسادہ و میگہ: عاشق خواہرمہ و خواہرم ازش

بچہ دارہ یعنی چی؟ چه شوخیہ مسخرہ اہہ راه انداختن؟؟؟؟؟

توالحظہ صورتہ سوخت و اصداہایی شیدم، اول صداہا نامفہوم بود، اما

بعدش صدای شیدہ رو شنیدم کہ با گریہ دارہ بہم میگہ پاشو

باسوزش بعدی تو صورتہ ہمہ جا الحظہ خاموش شد

چشمامو یواش یواش بازکردمو بہ شیدہ ای کہ بخاطرہ گریہ خط چشمو

ریملش تو صورتش پخش شدہ نگاه کردم!!

خودشو انداخت روم و دوباره زد زیر گریه

\_تارا!!!! اجی؟! خوبی؟؟؟؟؟

+اگه از روم پانسی مطمئنم خوب نمیشم!

سریع از روم باشد!!!

+تو چرا اینجوری شدی

\_چجوری

+زیرچشماتو انگار ریدن

\_ها؟

اینه ی جلوی ماشینو برگردوند تو صورتش بادیدن خودش قیافش کج شد اهو

دوتایی زدیم زیرخنده...

باهم به سمت خونشون رفتیم، اراست رفتم سمت یخچال و شیر رو برداشتمو

۲تالیوان ریختم شیده هم رفته بود صورتشو بشوره

حالم بهترشده بود اما صدای خنده هاشون از توگوشم بیرون نمیرفت.... سرمو

تندتند تکون دادم....

\_چه مرگته باز؟ راستی تو ماشین که بودیم، خواب چی میدیدی که اونطور

گریه میکردی؟

بغض کردم و براش کل خوامو تعریف کردم

\_تارا؟

+هوم!

\_بیابریم پیش اروان پزشک...

+شیده همیشه یکم بخوایم؟؟

تو چشمم زل زد، میخواست حسمو ازنگام بخوانه... سرمو انداختم پایین!

\_به خاله زنگ بزن بگو پیش من میمونی نگران نشه

و گوشیروپرت کرد روشکمم....

\_مامان: بله

+سلام مامان

\_سلام مگ قرار نبود نیم ساعت پیش خونه باشی

+شیده امشب تنهاس اوادم پیشش

\_حرفشم نزن، طهورا زنگ زد گفت با اقا ادرین میان اینجا

+مامان من نمیام

\_رو حرف من حرف نزن....

+مامان خواهش میکنم

و همون لحظه زدم زیرگریه!!!!

+انقد بهم فشار نیارید! انقد مجبورم نکنید بینمش

\_قطع میکنم تارا، تانیم ساعت دیگ خونه ای

وگوشیرو قطع کرد.....

+خدایا من چقد بدبختم....!!!!

ب شیده نگاه کردم، لازم ب توضیح نبود خودش فهمید چقد بدبختم ساکت

شد.....

+شیده!

\_جان؟

+توأم بیا ، جان تارا

\_دوسندارم ببینمش!!!!

+بخاطره من.....

نگام کرد

\_تارا

+هوم

\_باورکن تموم میشه، باورکن

+نا امید بهش نگاه کردم....سرشوتکون دادو رفتوکیف لوازم ارایششو آورد

وگفت:

\_ادستی ب سروصورتت بکش! میخوای ادوشم بگیر..!!

+دوش میگیرم .

\_باشه میرم حاضرشم....

رفتم زیر دوش ...دوباره صدای خنده هاش تو گوشم زنگ خورد...پامو

کوبوندم زمین و گفتم:

خدالعنتت کنه ، خدالعنتت کنه

بده دو مین اوادم بیرون....شیده داشت خط چشم میکشید ، لباسامو پوشیدم

ورژ جیگریمو زدمو چشمامو کشیدم ....

پیش ب سوی خونه.....

۲۰ مین بعد رسیدیم....

دودل بودم برم تو یانه ،بعده حمله عصبی امروز دیگ واقعا کشش نداشتم....  
شیده پیاده شد اومد، درسمتمو بازکردو دستموکشید سمت خودش، پیاده شدم

شیده ترمز دستی رو کشید و اومد دستموگرفت و البخند بهم زد

انگار مورفین ب خونم تزریق شد

ماشینش توحیاط پارک بود پ جناب تشریف آوردن....

داشتیم ب سمت ساختمون میرفتیم که بابا از سمت الاچقا صدامون کرد:

"بچه ها ما اینجاییم"

باشیده ب سمتشون رفتیم ، خوب بساطشونم ک برقراره بابا داشت کیاب

درست میکرد و بقلشم ادرین وایساده بود؛ مامانم که پیش طهورا جونش بود و

نازش میکرد....

اخنده ی بلند کذایی کردم، از اوناکه بقول شیده کل عضله های صورتم ب

کار میفته و اسلام بلند....

بعدشم شیده سلام کرد

بابا:خوش اومدین دیرکردید ساعت ۹ شده

مامان:خوبی شیده جان، تارا چرادیر اومدی

طهورا:چطوری دخی؟

+عاولیم عاولی و کنار شیده روزمین نشستم

و ادرین، عشق سابقم، فقط سرشوتکون داد اونم واس من نه....واس

شیده...!!!!

هه بله دیگ ادم شدن واس ما....

نگام افتاد ب شکم طهورا، ۱ ماه بده عروسیش معلوم شد حاملس و الانم

۳ ماهس....

خواهر!! چه خواهری؟ اون از عشق من خبر داشت و رفت سمتش....

\_تارا؟

+هوم

\_انقد ضایع ب شکمش نگاه نکن

ب صورت طهورانگاه کردم... ۱ پوزخند بهم زدو روشو کرد اونور.....

لعنتی.....

باحرص پاشدم رفتم سمت استخر... بدجوره\*و\*س اب تتی کرده بودم چون

واقعا سوزش بدی بخاطر پوزخند طهورا احساس میکردم و میدونستم تحملش

برام غیر ممکنه، کتونیا مودر اوردم که برم تو اب که داد مامان دراومد:

\_تازافکرشم نکن! سریع بیامیخوایم سفره رو پهن کنیم!

اوف مامان...

واقعا به ۱ اب تتی احتیاج داشتم اما... از دست مامان اه!!!!!!

دستمو کردم تو اب، یکم اروم شدم،

برگشتم سمتشون با شیده سفره رو پهن کردیم، رفتم لفلل بیارم وقتی برگشتم

همه نشسته بودن فقط بقل طهورا جای خالی بود!!!



اچشم غره به شیده رفتمو نشستم پیش طهورا

من هروقت حرص میخورم زیاد غذا میخورم... کلی برنج براخودم ریختم

طوریکه برنجا از بقل بشقابم ریخت بیرون... ۶ تام سیخ جوجه برداشتم

\_ مامان: تارا مامان چ خبرته؟

+ خ خوشحالم از طرفی ام گشمه

\_ طهورا: چرا خوشحالی؟؟

+ خصوصیه بین منو شیدس

بعدبهبش نگاه کردمواهم بلندخندیدیم....

طهورا: خدا شفاتون بده

+ درکنار شما عزیزم.....

بعدم باا پوزخند نگاموازش گرفتم...

کل غذا موخوردم اما دل درد وحشتناکی سراغم اومده بود....

توالحظه حالت تهوع گرفتمو دویدم سمت دستشویی و کل محتویات معدمو

بالا اوردم...

رنگم مث گچ شده بود، سرمم وحشتناک درد میکرد! چنتا مشت اب ب صورتم

زدمو بده اینکه صورتمو پاک کردم سرمو انداختم پایینو امدم بیرون که خوردم

به اجای سفت و توالحظه تو هوا معلق شدم و کشیده شدم سمت دستشویی

و در دستشویی محکم بسته شد.....

بادیدن چیزی که جلوم میدیدم مٹ دیوونه هاشدم....

+چه غلطی کردی؟

بقلم کردو منو به خودش چسبونند....

\_آدرین: خوبی تارام

+به من دست نزن کثافت

\_تارا

+جیغ میزنم زنت بفهمه ها ولم کن؛

وهمونطور سعی کردم خودمو ازش جداکنم، اما بی فایده بود حتی امیلی مترم

تکون نخورد....

\_تارا تا من نخوام نمیتوانی ازم جداشی پس سعی الکی نکن

+اقای ادرین خان، شوهر خواهر عزیز ولم کن

\_تارا فرارکنیم؟؟؟؟

+چی؟

\_فرارکنیم!

+خداشفات بده!!!!

\_دوستت دارم

ومحکم منو تو اغوشش گرفتی بد از ا مکت کوتاه لباسو گذاشت رولیا م.....

تو اون مدت من مٹ چنار خشکم زده بود و تنها عکس العملم نفسای تندم

بود....

بدا هو گذاشت رفت بیرون.....توشک بودم.....یا جلال خالق!!!!

بادستای لرزون و قدمای شل رفتم بیرون!!!  
اون چی میگفت؟ دوستمداره؟ پ چرا ولم کرد؟ چرافت سمت طهورا؟ اون  
بچه مگ ثمره عشقشون نیست؟؟؟؟  
باهزار جور سوال رفتم تو حیات؛ مامان که نبود.....  
طهورام ک درازکشیده بودو زل زده بود به اسمون  
بابا و ادرینم، نه ادرین فقط ادرین خالی..... داشت بابا با شطرنج بازی میکرد!!!  
شیده ام سرش توگوشی بود...  
مامان با ابروهای درهم سمتون اومد  
مامان: طهورا امشب میمونید...؟  
طهورا: نه مامان ادرینم اینجا معذب میشه  
و انگاه کجوکوله ب من کرد...  
پوزخند زدم!  
+روانی....  
ورومو کردم اونور  
+شیده؟ بریم اتاقم؟  
\_هوم! اوهوم بریم بریم....  
بلندشدمو با صدای بلند و البخند مسخره گفتم:  
+خوب دیگ عشقولیام شب بخیر  
و اماچ هوایی واس همشون فرستادم...

شیده ام اشب بخیرگفت و دنبالم اومد...

رفتیم تو اتاقم و خودمو انداختم روتخت، شیده ام نشست پای لب تاب و

آموزیک پلی کرد

+شیده!

-هوم

+ب\*و\*سم کرد!

-کی؟

+آدرین...

بچم تا اسم ادرین و شنید افتاد به سلفه ...

+خوب، خوب اروم باش روانی

وچنتا زدم پشت کمرش...

-کی ب\*و\*ست کرد؟

+رفته بودم بده شام دستشویی ...

-خوب

+منوکشوند اون تو و ب\*و\*سم کرد وکل ماجرا رو برایش تعریف کردم....

چپ چپ نگام کرد

-جاقحط بود؟ تو توالت اخه؟؟؟؟؟؟

+خفه شو خبرت....

-خوب حالا چی میشه؟

و با تردید بهم گفت:

-باهاش فرار میکنی؟

+شیده! من کی انقد کثیف بودم و زندگيه کسيرو بهم ريختم؟ خجالت بکش

!من هرچقم گه باشم اتيش ب زندگيه کسي نميندازم....

\_حالا چي ميشه؟

+من چ بدونم؟! اصن مگ قراره چيزي بشه!

\_مطمئن نيستم

+اه ميکپم خواستي بکپي، آلاموروشن کن ....

\_بکپ بابا

+شب شيک

\_بکپ بابا ادم شده شب شيک ۸-}

+مرض.....

اه باز اين صدای آلام لعنتي...

+شیده خفش کن

وسرمو کردم زیرمتکا.....

\_ب من چ خودت خفش کن

+گوشيه تواه تاپال

\_مشکل خودته

همون موقع گوشيم زنگ خورد، بدون اينکه نگاه کنم کيه ج دادم:

+هوووم؟؟

\_هنو خوابي؟؟؟؟

+ تو کییی؟

\_ سانازم عوضی

+

\_ الو دختر مردی

و ا جیغ بلند زد که صاف نشستم تو جام ....

+ ها؟ چیشده؟

\_ سانازم ....

+ خو کارتو بگو خبرت! خواب بودم الاغ جیغ میزنی

\_ خوشبحالم!!! مگ قرار نبود بریم امروز دربند

و همون موقع آلارم گوشی لعنتی شیده شروع ب زدن کرد

+ اوه اوه چراااشما برید ما خودمونو میرسونیم

و برای جلوگیری از جیغ دوم ساناز گوشی رو قطع کردم.

این گاو رو این همه جیغ زدم گوشی زنگ خورده هنوز خوابه....

محکم باپا زدم تو پاش که ۲ متر پریدبالا...

\_ چه مرگته الاغ

+ قرار بود امروز بریم دربند دل بندم

تا اینوگفتم پاشد دوید سمت توالت

\_ گمشو حاضرشو اومدم

۲ تایی تند حاضر شدیمورفتیم سمت ماشین

+ اینکه معذب بود بمونه پ چرا ماشینش اینجاس

\_ طرف روانیه!!!! بیابرو بدو دیرشد....

نشستیم تو ماشینو عادت کردم علیشمسو پلی کردیم....

Adat Kardam 🎵

(مهدی جهانی)

اگه از هم جدا باشیم حال من خیلی بد میشه  
نمیدونم میتونی تو بمونی تا همیشه

عادت کردم به همین خنده ی زیبات  
عادت کردم ، هی جان، هی جان  
عادت کردم به آرام بودن چشمت  
عادت کردم ، هی جان، هی جان

(علیشمس)

بهت عادت کردم من راحت تر از تو  
با هیچکی نیستم منه لامصب  
وابستم ، وقتی دوری طاقت کم  
دل من تورو باور کرد  
حتی استراحت بی تو دیگه حالش نیس  
چجوری بخوابم وقتی سرت رو بالشت نیس  
وقتی هستی خوب

وقتی نیستی اخما تو هم و همه لباسا مشکی  
وقتی صبح پا میشی کنار من و راه میریم کنار هم  
تو خیابون همه چشما رو مائه  
راه میریم و این شهر خوشحاله  
به خودش میباله که تو دلش مارو داره  
الان به تو دارم یه حسی که نمیدونم داره چه اسمی  
ولی تو باید مال من باشی آره شده به هر طلسمی

(مهدی جهانی)

پریم از حس خوشبختی  
با تو آسون میشه سختی  
با تو آروم میشه قلبم  
چه خوبه همدم هستی  
دیوونم ، دیوونتم به خدا  
نمیشم از تو جدا ، دنیامی  
دیوونم ، دیوونتم به خدا  
نمیشم از تو جدا ، همرامی


عادت کردم به همین خنده ی زیبات  
عادت کردم ، هی جان، هی جان  
عادت کردم به آروم بودن چشمت



عادت کردم ، هی جان، هی جان

عاشق هی جان گفتنشونما....

موزیک بعدی رو ، رو مدیونم به تو ولوم دادیمو همراهش خواندی

Madyoonam Be To 

«مهدی جهانی»

چقدر آروم میشم با خنده هات  
میام این راه رو تا تهش پا به پات  
تو همه جونمی، جونم فدات  
الهی قربون حرف زدنت

مگه میشه تو رو دوست نداشت  
مگه میشه تو رو تنها گذاشت  
نفسام به چشات بسته شده  
بین عشقت ازم دیوونه ساخت

تو یه دنیایی ساختی واس من

که تو خوابم نمیدیدم اصلا  
چقدر این لحظه ها رو دوست دارم  
ازین به بعد بگو مجنون به من

نمیزارم تو رو از دست بدم  
واسه تو قید دوستاموزدم  
دیگه چی بهتر از این اتفاق  
که من به دنیای تو اومدم

نگو بس کن برم، میشه باشیم با هم؟  
این حال خوشو مدیونم به تو  
با تو آرام میشم، هزار آرام باشم  
تویی آرامشم، مجنونم به تو

«علیشمس»

دیگه تمومه غم و مشکل  
هرجا برگردی می بینی منو پشتت  
کور شه چشم همه دشمننا  
وقتی تو هم داری هوای منو خوشگل

دنیا بی تو تاریک میشه  
خودت که امارشو داری  
از درون منو حالت میشه  
مگه میشه اینقد همه چی عالی

دو تا شر و دیوونه  
با همین همه چی حل و میزونه  
مثل من هیچوقت نمیبینی  
چون کسی قدر تو قدر من نمیدونه

این زندگی تایمش کمه  
نمیخوام که حتی دلت گاهی بشکنه  
یه کاری می کنم که کل دنیا  
صدای خنده های ما رو بشنوه

«مهدی جهانی»

اگه صد بار میمردم واست

تورو می بینم عاشق میشدم  
منو مغرور بی احساس بین  
حالا اینجوری از خود بیخودم

زیر بارون خیس میشم با تو  
عجب حال خوشی دارم با تو  
منم دیوونه آرامشت  
به من میگی تو آرام حرفاتو

نگو بس کن برم، میشه باشیم با هم؟  
این حال خوشو مدیونم به تو  
با تو آرام میشم، هزار آرام باشم  
تویی آرامشم، مجنونم به تو

این دو تا اهنگو هی پلی کردم و بالاخره رسیدیم ساعت ۶ صبح بود از ماشین  
پیاده شدم و نفس عمیق کشیدم ایول عجب هوایی...  
باشیده رفتیم بالا امروز قرار بر این بود هرکی تودانشگاست تونست بیاد اینجا!  
از دور دیدمشون  
+شیده خبرشون همه هستن که...  
\_اوه مای گاد  
+چه مرگته؟

\_موخوشگلم (سعیدیاری) اینجاس

+چه شود.....

با سلام بلند به بچه ها نزدیک شدم ۹۰ درصدشونو میشناختم، باهم سلام

علیک داشتیم

نشستم پیش ساناز و سارا

+سلام بر عشقولیای خودم

\_سارا: بمیر بابا

§ساناز: حالادیگ گو شیر و رو من خبرت قطع میکنی؟؟

+بمیرید بابا دوتا تون

و رو مو کردم اونطرف، با اینام همیشه حرف زد... میخورنت

☹سلام تارا...

صداش غریبه بود برگشتم سمت صدا، اولش ارور دادم!

این!!!!

اینجا!!!!!!

مگه داریم!!!!!!؟؟؟؟

مگه میشه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اوف تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم تا بچم ضایع نشه

+سلام اقا سام

☹آقا؟؟؟

+پ چی بگم؟

✍بگوسامی جان

+خوبید؟ چ خبر؟ اون(به بینیش اشاره کردم) حالش چطوره!!!!؟؟؟؟؟

بلندخندید

جلل الخالق این بشر چرا انقد خوشگله؟؟؟ چرا انقد چشاش سگ داره؟؟؟

✍خوبه خداروشکر!

+خوبه پ....

✍

بچه ها بساط صبحونه رو پهن کردن

نشستیم سره صبحونه ... حدود ۰۴ نفر بودیم

۱ جورایی محوطه رو گذاشته بودیم روسرمون.....

بده صبحونه پاشدم رفتم مخفیگاهم....

همونجا که همیشه با ادرین میومدم...

مث همیشه روش نشستم .. بهش پشت کردم و نشستم و بهش تکیه دادم، واقعا

به ا تکیه گاه احتیاج داشتم .....

سرمو گذاشتم روپام

دیشب با اون کار ادرین اتیش وجودم دوباره روشن شد ... چشماش مث

همیشه اتیشم زد، چشماش وحشیه، ازش شیطنت میباره، امازال

نیست.... چشماش کدره !!

اصن چه اشکالی داره منم مث خواهرم کثافت کاری کنم، منم برم و زندگیشو  
اتیش بزنم....

لعنتی... من هرکاری کنم امکانش نیست بتوانم با ابچه برابری کنم...  
تو خوابم پسر بود... یعنی بچه چیه؟

پسره

دختره

خدایا دارم دیوونه میشم باخودم حرف میزنم....  
اما قسم میخورم تلافی کارشونو سرشون دربیارم...  
تلافی خ\*ی\*ن\*ت\* خواهرم، عشقم، مادرم، پدرم....  
ازهمتون تقاص پس میگیرم.....

باشنیدن صدای پازافکارم بیرون اومدم ۳ تا پسر روکه ازبس بیکارن ازصبح  
مست کردنو دیدم که خیلی بد جلوم وایسادنو باپوزخند نگام میکردن  
ایشون شیشه ای که دستش بود رو روم خالی کرد  
پاشدم و جیغ زدم

+مرتیکه چه غلطی داری میکنی و هولش دادم

وسطیه: جووون وحشی دوست دارم

وسطیرم هول دادم و گفتم

+خفه شوو خودت مگ ناموس نداری

۱ چیزی دورکمرم سفت گره خورد.... پسراونوره دستاشودورکمرم سفت حلقه کرده بود....

جیغ زدم: ولم کن آشغال

یکیشون محکم زد توگوشم که تلخیه خونو تو دهنم حس کردم ونگام افتاد به اون یکی

اون یکی ام خریدارانه نگام میکرد

شروع کردم به جیغ زدن!!! داشتم سکنه میکردم

به التماسشون افتادمو اونام فقط خیره نگام میکردن....

یکیشون چاقوشو دراورد، آورد جلو سینم....

تا اوادم عکس العمل نشون بدم چاقوروکشید تو گردنم....

اتیش گرفتم خیلی میسوخت، همینطوریم ازم خون میرفت باوحشت بهشون نگاه کردم...

یکیشون بالگد زد تو شکمم ...

جیغ کشیدم و چشمام سیاهی رفت....

لذجیه خونو توشلوارم حس کردم....

و افتادم زمین، بی حاله بی حال بودم

یکی دیگ ام زدن بالگد توشکم.... دست یکیشون رفت سمت ماتنوم

۱ دفعه صدای داد چن نفرو شنیدم اما چون نداشتم سرمو بگیرم بالا

اون ۳ تا هم صدای دادو بیدادشون میومد، سعی کردم پاشم که فرار کنم اما بازم

فایده ای نداشت



شکم و حشمتاک درد میکرد.... هر لحظه شلووارم بخاطر خونریزی خیس تر  
میشد ...

نمیدونم چم شده بود....

اونام انگار باهم داشتن دعوا میکردن....

بده چن دقیقه یکی منو کشید تو بقلش.... جیغ کشیدم:

+ولم کنید.... نزنید

صداش اشنا بود!!!!

\_نترس نترس تارا منم، سامیارم....

نگاش کردم و ا دفعه چشم سیاهی رفت....

چشمامو به زور باز کردم.....

تو ماشین بودم تو بقل امیرسام.... تارا الان میرسیم بیمارستان باشه اروم باش

تارا اروم باش...

صورتش بازم جلو چشمام محو شد و دنیا کلا سیاه شد!!!!

با احساس سوزش دستم چشمامو باز کردم...

اتاق برام گنگ بود.

تو اتاق کاملاً سفید بودم ازن با مانتوی سفیدم پشتش بهم بود

دوباره توشکم درد بدی گرفت آخ بلندی گفتم؛

زنه برگشت سمتم و گفت:

آم به هوش اومدی الان دکتر رو صدا میکنم

وتند رفت بیرون....

داشتم دورو برمو کن کاش میکردم که اعده هجوم آوردن داخل.... بسم الله

چرا انقد آشفتن؟؟؟ نکنه اوای نکنه مردم؟؟؟

و همراه با این فکرام خواستم پاشم که دردبدی تو کمرو شکمم پیچیدکه اجیغ

خفیف کشیدم!!!!

همه ساکت شدن!!! نه آقا من مردم مطمئنم.....

دکتره با اشاره به پرستاره فهموند بقیه رو بیره بیرون و او مد سمتم....

همونطور که معاینم میکرد گفت:

مشکل کوچیک بود که حل شد، از لحاظ مونث بودنم مشکلی پیش

نیومده.....

+شکمم خیلی درد میکنه!!!

عادیه، فردا به احتمال زیاد مرخصید....؟ خدانگهدار

ای دردو عادیه، کوفت و عادیه!!!! مرتیکه من درد دارم.... جدی جدی رفتا....

بده امین دونه دونه او مدن تو....

اول مامان و بابام

بدطهوراوبد شوهر خواهره بی شورم آدرین!!!! آخی آدرین کوفت بمیری ناکار از

دنیا رفتم.... و به افکارم لبخند زدم

و... شیده و سعید و پشت سرشون سامیار....!!!!

اسوال شیده وسعید چرا انقد بهم نزدیک شدن پ؟؟؟؟ دست تو دست  
اومدن؟؟؟

اوخی سامی چشم خوشگله ام که اینجاست>۳

گمشوتاراداری باخودت حرف میزنی خبرت؟ پاشو خودتو جمع کن بابا....  
مامان منوکشید تو بقلش گردنم سوخت خودمو کشیدم عقب.... مامان فهمیدو  
اقطره اشک از بقل چشمش اومد...! دستمو محکم گرفت وفشار داد....

بابام جدی سرموب\*و\*س کرد اما وحشتناک اخم کرده بود.. طهورام ب

۱ خدایب نده اکتفا کرد که من میزارم پای چرانمردی؟؟؟

جناب ادرین خانم وحشتناک نگاش بین منوسامیار تورفت و امد بود و اخم  
وحشتناکی کرده بود!!!!!! جهنم....

شیده ام که تادید نگاش میکنم افتاد روم... اما وزنش روم نبود... مٹ خر داشت  
گریه میکرد....

اسوال مگ خرم گریه میکنه؟؟؟؟

روانی شدم رفت....

سعید یاری وسامیارم فقط نگام میکردن....

اوف...

مامان: خوبی مامان جان؟ اخه چراتنهارفتی اونجا؟

+کجا؟

مامان: همونجا که اقا سعید و اقا سامیار پیدات کردن!!!  
مغزم ارور داد.. اصن من چرا بیمارستان بودم...؟؟؟؟! الحظه چشمامو گذاشتم  
روهم... تمام صحنه ها جلو چشمم رژه رفتن.... نفس کشیدن برام سخت  
شده بود.... تنه لعنتیم باز شروع کرد به لرزیدن... جای دستای اون کثافتارو رو  
تم حس میکردم.... دستامو گذاشتم روسرم صدای خنده هاشون  
پیچیدتوسرم.... حس کردم بازم میخوان اذیتم کنن شروع کردم به جیغ زدن  
.... پاهامو جمع کردم توشکمم و جیغ میزدمو میلرزیدم  
مامان و شیده بقلم کردنو پابه پام گریه میکردن... دکتر اوپر ستارار یختن سرم  
... بقیه رو بیرون کردن.... دکتر ا چیزی ب دستم زدو بده چن ثانیه بی حال  
شدمو خوابم برد....

#گذشته\_خواب

"امشب واسه طهورا خواستگار میاد... اجی جونم خیلی خوشحاله...  
مث اینکه همدیگر رو دوست دارن و باهم دوست بودن چن ماهی...  
ولی طهورای بی شعور بامن اشناس نکرده...!!!  
\_ طهورا: تارا کدومو بپوشم خوبه؟؟؟؟?  
به لباس هانگاه کردم... یکیش اکت بامن سفید بود که روسینش و بقل  
استیناش واقعا طرح قشنگی بود و من عاشق کتتش بودم و یکی ا پیرهن کوتاه  
مشکی که طهورا وقتی میپوشیدش شبیه عروسکامیشد و راحت دلربایی  
میکرد...  
+مشکی...

\_موهام چی؟

+ل\*خ\*ت بریز دورت....

\_خوب میشه؟؟؟

+عروسک میشی

برگشت سمتم، نگام کرد....

\_تارا؟؟؟

+جاانم عروس خانم؟

\_من هرکاری کردم واسه دلم بود نه حسادت

و منتظر نموندو رفت بیرون!!!!

چی میگفت این روانی!!!!۸-} داره واقعا میره قاطی مرغا!

بده نیم ساعت صدای زنگ اومد...بابادر رو زد و بامامان برای استقبال

رفت....

باسرو صداو خنده نشستن رو مبلا....

باطهورا چایی هارو ریختیمو بده صداکردن توسط بابا واردسالن شدیم....

اول طهورارفت و باامکث پشت سرش منم رفتم...سلام تودهنم خشک شد

...چی میدیدم؟؟؟کی به عنوان خواستگار اومده بود؟؟؟؟این چه شوخیه

مسخره ایه؟؟؟

مگه نگفتن واس طهوراقراره بیاد؟ادریں من اینجا چیکار میکنه!!!!

\_تاراجان؟

باشنیدن صدای مامان از فکر بیرون اومد....!

اونقدر اروم جواب دادم که شک میکنم شنیده باشن

+پله...

\_بیادخترم.... اینم دختر کوچیکترم تاراس امسال کنکور قبول شدو دانشگاه میره

پروین جون مامان ادرین: خوبی دخترم ماشالله....

وبه زور روی صندلی نشستم کنار مامان....

آدرین و طهورا سرشون پایین بودو من گنگ نگام بینشون در رفت و آمد شد

....

بزرگترا داشتن حرف میزدن و میخندیدن اما من فقط گیج به عشقم که توانون

لباس میدرخشید و خواهری که عاشقش بودم نگاه میکردم...

نمیدونم چقدر گذشت کو ۲ تایی بلند شدنورفتن سمت پله ها..

بانگاه بدرقه شون کردم.... بده چن لحظه نتوانستم دیگ بشینمو باوجود چشم

غره ی مامان با ۱ معذرت میخوام رفتم سمت پله ها....

هرچقد به اتاق طهورا نزدیکترمیشدم ضربان قلبم بالاتر میرفت....

دستمو گذاشتم رو دستگیره در....

داشتن صحبت میکردن

طهورا: ادرین من واقعا دوست دارم...

باشنیدن حرفش رفتم سریع داخل...

بادیدن چیزی که دیدم خشکم زد، نفسم قطع شد، دنیا و سرم خراب شد.....

داشتن همدیگه رو میب\*و\*سیدن که با ورود من ازهم جداشدن.....

طهورا! البخند مسخره بهم زدو آدرین با اخم نگام کرد!!!!

اخنده ی بلند مسخره کردم و حلقه ای که با ادرین بین خودمون رد و بدل

کردیمو پرت کردم سمتشو براشون دست زدم...

وگفتم:

+مبارکه عشقم، مبارکه خواهرم

باگریه از خواب پریدم... انگار شب شده بود اتاق تاریک تاریک شده

بود... درد شکمم کمتر شده بود... نشستم و پتو رو تو شکمم جمع کردم لحظه

های اون خواستگاری کنایه جلودچشمم بودن ..

لعنت به همشون لعنت ....

دراتاق باز شد و قامت ا مرد قابل دید... ترسیدم فک کردم بازم یکی از اوناس

، خودمو عقب کشیدم انگار فهمید ترسیدم... سریع برقو روشن کرد... اون

اینجا چیکار می کرد ،

\_سامیار: سلام

و اروم اومدم سمتمو صندلی رو کشید جلوم...

سرمو انداختم پایین... خجالت میکشیدم نگاهش کنم...

+سلام

\_بهتری؟

+بدنیستم...

\_خیلی اذیتت کردن اون بی ناموسا....

+میشه دربارشون حرف نزنم

ودستامو گذاشتم رو گوشمو تند تند سرمو تکون دادم ....

با حرکت منو کشوند تو بقلش...!!

\_تا وقتی من هستم، دیگ هیچوقت اجازه نمیدم کسی بهت دست بزنه ...

منواز خودش جدا کردو پیشونیمو ب\* و\* سید...

شکه از این کارش از بقل چشمم اقطره اشک اومد پایین

به اغوش گرم احتیاج داشتم ....

خودمو انداختم تو بقلشو زار زارگریه کردم اونم دستشو میکشید رو مو

هاوکمرم...

تو لحظه در با شدت باز شدو سامیار ازم جدا شد....

آدرین: باچه حقی دست زدی بهش....

این حرفو باخسونت تمام به سامیار گفت...

سامیار: فک نمیکنم مجبور باشم بت توضیح بدم!

با این حرف سامیار، آدرین به سمتش حمله کردو یقه همدیگر رو گرفتن...

نتوانستم تحمل کنم دویدم با هزار جور درد سمتشون سامیار جدی زل زده بود

به چشمای آدرین و آدرین میگفت:

آدرین: با اینبار شد ۲ بار بهش دست زدی!!!! آگه ۱ بار دیگه تاکید میکنم ۱ بار

دیگ دست بهش بزنی، دست ب عشق من بزنی روزگارتو سیاه میکنم...

و همزمان خواست مستی توشکم سامیار بزنه ک من خودمو انداختم

تو لحظه جلو شو مشت توشکم من خورد....



رو زانو افتادمو خون بالا اوردم... حم کردم جای دستش هر لحظه داره سوراخ  
تر میشه... آدرین با وحشت نگام میکرد... سامیار منو کشید تو بقلشو گذاشتم رو  
تخت... از زوره درد ناخونامو فرو کردم توشکمم ادرین حتی تکونم نمیخورد  
... سامیار دوید بیرونو پرستارارو صدا زد... حالم خیلی بد بود... پرستار  
سامیارو ادرینو ب زور بیرون کرد و سرشون داد زد بی اجازه وارد شدن.....  
انگار بهم ارامبخش زدن یکم بعد اروم شدمو خوابم برد....  
معدم خونریزی کرده بود.... مجبور شدم امروز دیگ ام اونجا بمونم... سامیار  
به دیدنم نیومد... حقم داشت رفتار بدی باهاش کرده بودن... بابا  
هر چقدر پرسید چیشدکه سامیار اومده بود اینجا آدرین عصبی شد جوابی  
ندادم... بابا واس آدرین پیغام داده بود دوره بره منو خودش نپلکه،  
بد میبینه.... طهورام انگار قهر کرده بودو نه بهم سر زده بودو نه زنگ....  
جهنم انگار عاشق سینه چاکشم دختره ی نفهم.....  
بالاخره روز موعده فرارسید و مرخص شدم ...  
شیده واس کمک بهم اومد... بده اینکه لباسامو پوشیدم اروم از اون اتاق  
کذایی با کمک شیده و مامان بیرون اومدم....  
انگار چیزی گم کرده بودم، همش اطرافمو نگاه میکردم شاید سامیار رو ببینم  
... نمیدونم چرا!! اما دوسداشتم ببینمش، برم تو حصار دستاش.....  
اما ازش خبری نبود.  
باشیده عقب نشستیم، گوشیش زنگ خورد!

+کيه

بالبخند به گوشيش نگاه کرد!

\_ شيدده: سعيد!!!

و جواب داد؛

\_ جانم؟

\_ سلام از ماست آقائه!!!

\_ بیمارستان!

\_ داریم میایم!

\_ نه بگو خوبه

\_ جدی سلام برسون بگو نگران نباشه پیشمه!!!!

مامان و بابا سوار ماشین شدن! شیده با او مدن اونا سریع موضوع رو جمع کرد

تا خدافظی کنه!!

\_ باشه عزیزم بهت زنگ میزنم!

و قطع کرد!

ا ابرو مو دادم بالا و درگوشش گفتم :

+جانم و آقائه و عزیزم و بهت زنگ میزنم.....!موضوع چیه؟ خبریه؟

خندید!!!

+مرض، کلشو بلا استثناء تعریف میکنیا خیرت....

\_ باشه بابا، حالا چرا خبرم؟ عوضی الان بایدبگی شیده جان عروسیت.....>۳

+عروسی؟

بانیش باز نگام کرد! دختره ی پررو!!!

۲ روز نمودما چه دم دراورده وایسا ...

باچشمام براش خطو نشون کشیدم که یعنی صحبت میکنیم....

دیگ تاخونه باهاش حرف نزدم!!

اونم سرش توگوشی بودو نیشش باز!!!!!!

بالاخره رسیدیم خونه!!!حالم بهترشده بود دردم کمترشده بود بابا باادکتر برای

جراحی پوست نزدیک گردنم که جای اون چاقوی لعنتی نمونه!!!بابامم دنباله

کارای شکایت و دادگاه اون ۳تاعوضی بودن!!!!

اراست رفتم تواتاقم شیده ام مث موش دنبالم اومد یکم درازکشیدم رو تختم

..شیده رفت سمت لب تاب و همون اهنگ علیشمس رو پلی کرد

بده گوش دادن اهنگ تازه اتفقای تو ماشین بادم اومد

+شیده جان؟

\_ها!

+شیده جونم؟

باتعجب زل زد بهم!

\_چیزی شده حالت خوبه؟

+بیایشم بشین گلم..موزیکم خاموش کن

باتعجب وشک بهم نگاه کرد!موزیکو خاموش کردو نشست پیشم...اول

دستشو گذاشت رو پیشونیم

\_تیم که نداری پ چته

حمله کردم سمتش...

+ حالا با سعید رفیق میشی بمن نمیگی جیگرت درآد...!!!!

\_ اینکه تو بمن گفتی سامی چرا او مده تو تاقاقت!!!!

+ موضوعارو قاطی نکن!!!

\_ میکنم خوبشم میکنم!

+ جوووون

و بلند خندیدم!!!!

\_ منحرف<:(

+ بگو تا بگم!!!...

\_ خ خوب نمیرر

بده صبحونه سعید او مدپیشم!!گفت دوسمداره!عاشقمه! اما الان امکانش نی

با خانواده بیاد جلو، از طرفی ام میترسه من با کسی باشم یا شم بخاطره همینم

خواست نظر مو راجب به خودش بدونه!!!!

شرایطشو گفت، گفت اسویٹ کوچولو تو زعفرانیه داره و اکار با حقوق نسبتا

خوب،.....گفت دوسمداره، میتونه به مرور زمان بهم ثابت کنه!!!!

تک بچس و خانوادش بخاطر همین دوسدارن دو مادیشو هر چه زودتر ببینن اما

سعیدگفته تا خونہ رو بزرگتر نکنه قصدشو نداره...گفت هدفای زیادی داره

واس اینده... تازه عاشق بچس، وای تارا بچه منو اون چه شود....

و خندید...

+خوب تو چی گفتی؟

\_کشیدم!!!

+چی؟؟؟

\_خجالت!!!!

+خاک تو سرت جدی باش....

\_هیچی گفتم: من زیاد ملاکم پول نی

+اره جون عمت...

\_مرض نمیگما...اره بهش گفتم شمام پسره خوبی هستید و منم ب شما بی

میل نیستم...اما خانوادم حرف اول و اخر رو میزنن

اونم گفت:صدالبته که حرفشون برام عزیزه، دستامو گرفت وگفت....نفسم

میشی؟

بایکم مکث گفتم میشه یکم فک کنم که اونم گفت حتما و سرشو انداخت

پایین

بده چن لحظه زل زد تو چشموگفت:

شیده زیاد منتظرم نزار باشه....من فکرکردنتو میزارم پای ناز دخترونت که همه

جوره خریدارشم...

وای تارا باشنیدن این حرفش انگار دنیارو بهم دادن ، احساس کردم الانه که بپریم  
بقلش کنموب\* و\*شش کنم... خوب توکه میدونی از همون روز اول که  
دیدمش ته دلم براش لرزید...  
وای ب نظرت ما خوشبخت میشیم؟؟

+سعید پسر خوبیه! مطمئنم خوشبخت میشین.....

\_اونروز بادیدن تو توانون وضع تو بقل سامیار، خیلی گریه کردم ،همش پیشم  
بود دلداریم میداد که تارا حالش خوبه نگران نباش اما سامیار مٹ دیوونه ها تا  
مامانت اینابیان بیمارستانو گذاشته بود روسرش، خیلی نگرانت بود

+سامیار....؟

وتوی دلم چیزی قلقلک رفت....

\_اره اگه بدونی!!!

+میگما اونا چجوری پیدام کردن؟؟؟

\_داشتیم باسعید حرف میزدیم ،سامیار اومد پیشمون سراغ تورو ازم

گرفت، گفت ۴۵دقیقس پیدات نی....

نگران شدم گفتم پیام دنبالت بگردم...پاشدم اما حواسم نبود خوردم زمین پام  
ضرب دید ....اونام اومدن دنبالت.....انگار جیغ کشیدی صداتو شنیدنو....

وای تارا وقتی سامیار تورو تو بقلش با عجله میبرد سمت ماشین، اگه میدیدی خودتو....لباسات خونی بود رنگت مٹ گچ....

انقد ترسیدم با اون درد پام دویدم دنبالش...سواره ماشین سعید شدیم...سامیار گذاشته بودت رو پاشو قسمت میداد چشاتو باز کنی منو سعیدم جلو بودیم سعید تند میرفتو هی منو نگاه میکرد منم مٹ خرگریه میکردم دستات بخاطره خونی که از دست داده بودی سرده سرد بود.... سامیار اون ۳ تارو تاسرحد مرگ زده بود....طوری که تا ۲ روزی هوش بودن.... سامیار باپرستارو حراست دعواکرد....

چیزی که عجیب بود رفتارای اون بود!!!

تارا؟ شما باهمید!!!!؟؟؟؟

+نه!

\_اخه خیلی روت حساس بود....وقتی مآمانت اینا او مدن ا بقل ساکت وایساد

...اما فکش منقبض شده بود باهر حرکتی که دکترامیکردن چشم سمت

راستش میپرید ورگای گردنش بیشتر متورم میشد.....

آدرین هم باهاش دعواکرد!

+چرا؟

\_ چه میدونم ، پسره یروانی! میگفت چرا اینجا وایسادی به تو چه ربطی داره!!!! اخه ادرین قبل از همه رسید... وقتی ام که رفتارای سامیار رو دید شک کرد که شما باهمید!!!!  
حتی بامنم دعوا کرد!!!! باور ت میشه؟؟؟؟

+ پسره یروانی...!

\_اره!!!! بمن میگفت راستشو بگو این ۲ تا باهمن اره! باچه حقی تارا به من خ\*ی\*ن\*ت\* کرده؟؟ تارا واس منه...! منم گفتم حد تو بدون چنتا چنتا هان؟ مگه طهورارو انتخاب نکردی؟؟ مگ عذابش ندادی؟ پ الان میخوایش چیکار؟ بچسب ب طهورا جون تو بچت!!!! ولش کن دیگ...  
وای تارا! فشاری به بازوم داد... نفسم رفت!!!! آیی بلند گفتم دیدم دسته سعید رو یقه ی آدرینه!!!! اگه بدونی چطور به ادرین نگاه میکرد!! گفتم الانه که خون ادرین ریخته شه چون همون موقع سامیارم اومد سمتش....

\_ دست به یقه شدن وای تارا داشتتم سخته میکردم....

اما یه دفعه صدای طهورا اومدو.... طهورام که میشناسی!!!! سرش درد میکنه  
واس دعوا!!!!!!

+ خوب!!!

\_ هیچی دیگ منم دسته سامیار رو گرفتمو بردمش ب زور کنار و گفتم  
طهورا خواهر ته.... اونم شوهر خواهرت!!!!!!



باصدای در ساکت شدیم!!!! اما مان وارد شد، بده دادن قرصام و اب پرتقال  
و پرسیدن اینکه حالم خوبه یا نه موندنو جایز ندونست و رفت.....

+میگما!!شیده؟

\_هوم؟

+به نظرت چرا این کارارو بخاطرم کرد؟

\_راستشو بگم؟

+بگو!

\_ترم پیش امارتو از سعید گرفته!!!!

+چی؟

\_سعیدم گفته چچور ادمی هستی و اینچور چیزا....

+یعنی چی؟

\_قصدهش جدیه، دوست داره

+نمیفهمم منظورتو.....

\_ازبس نفهمی خواهرم! مٹ کپک سرتو کردی تو برف از اطرافت خبر

نداری!!!! میگم اقا ۲ ترمه دنبالت! دوستت داره کپک!!!!

یه ابرو مو دادم بالا و باشک نگاش کردم و گفتم:

+شک دارم!!!

\_اونوقت چرا بانو؟

+۲ روزه یه زنگم بم نزده!!!!

\_اخه ب چیت زنگ بزنه مشنگ!؟گوشی داشتی؟؟

+وا نمیتوانست بیاد دیدنمم؟

\_تارا؟

+هوم!

\_ولی خوشگله!!!!!!نه؟

+ب منو تو چه مبارک صاحبش...

وپاشدمورفتم سمت حموم....

بازم اون فکرای لعنتی اومدن سراغم..

امشب عروسیه طهوراس...گنگم هیچ حسی نسبت بهشون ندارم نه مثل بقیه

خواهرا وقت ارایشگاه گرفتم نه کل پاساژارو زیرورو کردم....

مثل این شوهرمرده هام رفتم سمت لباس مشکیم... هه دنیاام مثل این لباس

مشکیه، تیره س، تاره....

رفتم جلو آینه....خدایا امشب شب عروسیه خواهرمه...عشقمه.....

هه...لباسمو پوشیدم، موهامو همونطورشونه نزده دورم ریختمورفتم پایین....

کل خونه تو هیا هو بود هرکی یه چیزی میگفت...بی توجه ب بقیه رفتم سمت

آلاچیق ته باغ که همیشه باطهورا اونجا بودم...سرم گیج میرفت!!!!خسته

بودم!!!!دوسداشتم بخوابمو دیگ پانشم!!!!

قرص برنجیو که از داروخونه باهزارجور کلک گرفته بودم تودستم حرکت دادم

....

شکسپیر میگه: بودن یا نبودن ؟؟؟؟ مسئله این است.....

نه آقای شکسپیر اشتباه میکنی فقط اچیز هست که باهش خوب

میشی!!! مسئلت حله!!!!!! که من بهش میگم (نبودن)....

وقرصوبردم نزدیک دهنم!!!!

باسردشدن اب به خودم اوادم.... اه ببندید ابو..... اما نه اب سرد خوبه اتیشو

سرد میکنه!!!! شامپوروبرداشتتمو روسرم خالی کردم.... تنمو شستم..... وبه اینه

ی بخارگرفته شده نگاه کردم.....

باید فراموشش کنم!!

باید زندگیمو از نوبسازم....

حوله رو پوشیدمو رفتم بیرون....

قیچی رو برداشتمه ب خودم تواینه نگاه کردم!!!!

ازت متنفرم تارا!!!! متنفرم.....

جلوی موهاموشونه کردم تانزدیک ابرو هام باقیچی کوتاهش کردم....

تیغو برداشتتمو ابرو هامو باتیغ کوتاه و نازک کردم ...

به خودم تواینه نگاه کردم و گفتم: امیدوارم این تارارو خراب نکنی!!!!

یه تاپ و شلوارک سفید پوشیدم چشمامو مداد کشیدم رژ نارنجی زدمو رفتم  
سمت شیده که روتخت خوابیده بود و نیشش تابناگوش باز بود و داشت ب  
گوشیش نگاه میکرد....

+شیده

....-

+شیده جان، خواهر

\_ها

+چطور شدم....

...ها..

+بابا نگام کن خبرت....

\_چه تحفه ای.....

و بادیدنم پاشدو وایساد روبروم

\_وای تارا

+هوم

\_عالی شدی

+از تارای تازه متولد خوشت میاد؟

\_منکه اره، عاشقشم....اما ببینیم سام جان نظرش چیه؟

چشمآم گرد شد....

+چی

\_برم ب مامانت بگم!!!!سام و سعید دارن میان دیدنت....

هول شدم رفتم جلو آینه لباسام خوب نبود...  
سریع جین مشکیمو برداشتم بایه پیرهن مردونه جیگری بوشیدم موهامم  
بالاسرم گوجه ای بستم و چتری هامو ریختم تو صورتتم...  
خط چشمو برداشتم ،چشمامو گربه ای کشیدم و رژ لبمو تمدید کردم!!!!  
ب خودم تو آینه نگاه کردم....  
نه خوب شدم....از تو آینه یه ب\*و\*س واس خودم فرستادم...  
اما من واس کی حاضر شدم! مگ قرار نبود دیگ دل نبندم؟  
رفتم سمت دستشویی ، صورتمو کامل شستم...  
به خودم تو آینه اخم کردم ، حس میکنم خود درگیری گرفتم ...  
موهامو باز کردم و روشنم ریختم... بادستم یکم بهمشون ریختم...  
شیده اومد تو....  
\_تازا بچه هاپایینن....  
باشیده رفتیم پایین!!!  
مامان داشت شربت تعارف میکرد... باصدای من سرهاشون اومد بالا....  
سعید: سلام تارا خانم بهتری؟  
سامیار: سلام  
وزل زد تو چشمام....  
مرسی اقا سعید... ببخشید این چنروز شما و اقا سامیار افتادید تودردسر...  
سعید: خجالت بکش این چ حرفیه؟

سامیار: خوبی تارا؟

لبخندی زد موگفتم:

+شاید....

\_بیشورا منم تحویل بگیرید

+خانم مگ اومدی پست خونه؟

\_تو ببند!!!!

۱ ابرو مو دادم بالا وگفتم:

+پست خونه رو؟؟؟

باجیغ بلند گفت

\_تارا ببند درتالار اندیشه رو!!!!

+ایول نشون بده شخصیتتو!!!!

و همه باهم بلند خندیدیم....

مامان یه چشم غره بهم رفت که یعنی سنگین باشم...

و باشد رفت تو اتاقش....

تامامان رفت سعید خیز برداشت سمت من!!!

سعید: به زن من چی گفتی؟

+اوی اوی قرار نی زنت شد ازم بگیریشا من بدون این الاغ میمیرم!

\_توبرو بدون سامیار بمیر

چشمام تا آخرین حدش باز شد....

و سه تایی شروع کردن به خندیدن!!!!

+خفه شو

شیده زبون درازی کردو گفت: خفه نمیشم شنا بلدم

و رفت بقل سعید نشست...

+ اینامیرن دیگ!!!! کارت دارم من عشقم....

و عشقم و باغلاظت تمام گفتم.....

شیده به سعید نگاه کردو گفت:

\_ خوب دیگ ما بریم این خانم باعشقشون کار دارن

و به سامیار اشاره کرد...

دمپایمودراوردمو پرت کردم سمتش که خورد توسره سعید...

الحظه سکوت و بعد انفجار ازخنده....

من که قرمز شده بودم ازخنده

سعید: سامیار ، برادرم!!!؟

سامیار: جان: -))

سعید: دست بزن داره خانومت....

سامیار: بدجور

سعید: خاک بر سره زن زلیلت.... پاشودیگ بریم تا پرتمون نکرده بیرون

بچه ها باخنده پاشدن.....

دمپایممو به سعید نشون دادمو گفتم:

+ حالا میموندید.....

سعید: شیده جان اینجا نمون این بداموزی میاره

و با اخم بم گفت

سعید: باز من درست رفتار کن ها....

منم بش زیون درازی کردم

سامیار: داداش میری یا خودم پرت کن بیرون؟؟؟

سعید: میریم داداش میریم!!!!

سامیار او مد سمت دستشو آورد جلو، باهانش دست دادم، دستمو برد جلویه

لباشوب\* و\* سید...

انگار الکتریسته بهم وصل کردن....

دستشو گذاشت رو بازوم و گفت خیلی خوشگلترشدی و فوت کرد تو موهای

چتریم....

انگار لال شده بودم.... اون دو تام بیرون بودن....

خدایا چرا این نمیره؟ چرا انقد نفس کشیدن سخت شده؟

خیلی اروم دستمو ول کرد

انفوس عمیق کشید و با ا خدا فظی از کنارم رد شد....

قلبم تند تند میزد!!!!

روی دستمو که ب\* و\* سیده بود بی اراده، به لبم نزدیک کردم و ب\* و\* سیدم....

خودم از حرکت خودم، شکه شده بودم....

چرا اینکار رو کردم، چرا جلوش و اینستادم و نزارم دستمو بگیره...

با اعصابی داغون خودمو پرت کردم رو میل و ب درد شکم دهن کجی

کردم....



شیده شب موند... اما ولش میکردی میپرسید:

\_ سامیار چیگفت؟ چیکارت داشت؟ چرافت سگ شدی!؟؟؟؟

وازاین جورچرتوپرتا!!!!

منم میگفتم:

+فضولی؟ به توجه...!

شیده زودخواید، امان خوابم نمیرد ساعت ۴ صبح بود!

رفتم اینستا، چنتا بچه هادایرکت پیام داده بودند ارزوی سلامتی کرده

بودن... بعضیام منتظره حلوام بودم...

نه خبری نی!

رفتم تلگرام ۵۰۰ تاپی ام داشتم....

دونه دونه باکردم تارسیدم به پی ام های سامیار!

سامیار: "تارا!"

تاراجان؟

تارامنوببخش"

وا خداشفات بده!!!

این چرا انقد زود پسرخاله شده!!!!

...Is typing

بده چن لحظه!!!!

سامیار: چطوری؟

+مرسی! شما خوبی؟

سامیار: فردامیای دانشگاه؟

+نچ، مرخصی دارم...

سامیار: بیادیکه!!!!

+چرا بایدیام؟

سامیار: خوابت نمیره؟

+نیچون!!!! چرا بیام؟

سامیار: نیچوندم... یعنی خودت نمیدونی؟

دروغ چرا! میدونستم دوستم داره یعنی از شنیده شنیده بودم که دوستم داره

دیوانه وار...

اما مگ ادرین هم دوستم نداشت!؟؟؟

اون کاری کرده بود باورم شده بود تو زندگیش قلبش منم! روحش منم

لعنت به این زندگی لعنتی!!!!!! اچه این وسط عشق چیه

یه پی ام دیگ او مد....

سامیار: تارا خوابیدی

+اره

سامیار: از دست تو پ اگ خوابی چطور جواب میدی جوجو!!؟؟

شبت بخیر

+شب بخیر!!!!

گوشی رو پرت کردم کنار مو پشت ب شیده خوابیدم اما مگ خوابم میبرد....

همش لحظه ها جلو چشمم رژه میرفتن....

فردا حتما باید برم دانشگاه

بخاطره خودم بخاطره +اون+

پاشدم هرکار کردم فایده نداشت....

اخیر سر رفتم وضو گرفتم بیده دو رکعت نماز، شروع کردم باخدای خودم

صحبت کردن....

رو جانماز خوابم برده بود

\_تارایی پاشو! صبح شده

+صبح بخیر

ویه کش و قوس ب تنم دادم!!!!

+ساعت چنده؟

\_ ۸

+بریم دانشگاه؟

\_تو که خوب نشدی! شدی؟

+برو تو تلگرامم پی ام های سامیار رو بخوان

تا اینو گفتم شیرجه رفت رو گوشیم...

بده چن دقیقه!!!

\_تارا!!!

جدی نگاش کردم...

+هوم

\_نظرت راجیش چیه؟

+نظری ندارم! یعنی نمیخوام نظر داشته باشم.... نمیخوام یه رابطه ی دیگرو

شروع کنم... از طرفی ام.... هیچی ولش کن...

\_از طرفی ام چی تارا؟

+ولش کن...

زل زد تو چشمام تا مجبورشم جوابشو بدم....

+از طرفی ام یه جوریم....

تهه دلم براش میلرزه وقتی نگاش میکنم! از همون روز اول دلم براش لرزید....

\_پ دوشش داری؟

+اون حسی که به ادرین داشتم

\_خوب!

+ به اون ندارم!!!!

\_ به نظره من که خوبه، شایدحسی که به ادرین داشتی هیچوقت عشق نبوده!!!!

+ نمیدونم... اما برای شروع یه رابطه هنوز امادگی ندارم!! حالابیا بریم یونی

ببینیم چه خبره!!!

\_اکی، بریم

باهم حاضر شدیمو راه افتادیم سمت دانشگاه

هر دو تو طول راه ساکت بودیم....

برگشت پیش ادرین، یافکرکردن بهش غیر ممکن بود!!!!

چطور ممکنه ....

باید آدرین رو کنار بزارم...

ادرینی واس من دیگ نباید حضور داشته باشه

گوشیه شیده زنگ خورد!!!

\_ جونم افانه؟؟؟؟

+ خاک توسره شوهر ذلیلت...

چپ چپ نگام کرد.....

\_ سلام از ماس....

\_ دارم میام یونی....

\_ باشه باشه چشم....

\_ اره پیشمه....

\_ باشه چشم....

\_ پ مینمتون  
\_ بابای..... ماچ ماچ  
گوشیر و قطع کردو چپ چپ نگام کرد...!!!  
\_ میمیری ادم باشی؟  
+ فرشته ها که ادم نمیشن گل من...  
\_ خفه بابا، ناهار مهمون بچه هاییم....  
+ بچه ها؟  
\_ آقاها مون....  
و بلند خندید  
+ خدا شفقات بده  
\_ همراه شما...  
یه زبون درازی بهش کردم و گفتم  
+ بخف باوا....

۲ مین بعد رسیدیم دانشگاه  
من راه افتادم سمت بوفه  
\_ هی خانم کجا کجا؟؟  
+ گشتمه  
\_ بیابریم پیش پسرا...  
+ اقا گشتمه الحظه صبر کن  
او ملو دستمو کشید و ب زور بردم سمت پسرا....

بادیدن ما پاشدن

سلام کردیمو نشستیم

نگام افتاد سمت فرید... باخشم نگاه میکرد

+ایکبیری....

وچپ چپ نگاهش کردم

شیده: باکیی الاغ؟؟؟

+عفت کلام داشته باش...

شیده: شوهرش دادیم...

+پ چرا من خبرنگارم

\_استغفرالله دهن منو بانکن....

+باکن بینیم....

سعیدباخنده: بچه هابسته مثلاً دانشجویدا...

+سعید خیلی بدبختی عاشق این شدی

سعید: سامیار داداش تو چقد خوشبختی

سامیار باحالت گریون...

داداش خبر نداری شبا تو کوچه میخوابم!!

سعید: وای مگ داریم خوشبخت تراز تو؟؟

وسه تایی زدن زیرخنده....

محکم زدم رو میز و رفتم سمت بوفه واس خودم شیرکاکائو گرفتمو رفتم رو یه

میز خالی نشستم

داشتم شیرکاکائو مو میخوردم که صندلی جلوم تکون خورد و ادم با اخمای  
وحشتناک و قیافه ی حق ب جانب نشست جلوم...  
اون موقع انواع اقسام فوشای دنیارو ب خودم دادم که این دانشگاه قبول شدم و  
باید با این به اصطلاح ادم هم زیون شم....

با اخم بهش گفتم:

+بفرما خجالت نکش

با یه اخم وحشتناک....

فرید: با اجازه کی نشستی سره میزشون؟؟؟

+بیخشیدشما؟؟؟

فرید: تارا رو اعصابه من راه نرو با اجازه ی کی هان؟؟؟؟

به دستای مشت شدش نگاه کردم و زل زدم توچشماش...

+به شما هیچ ربطی نداره!

بامشت محکم زد رو میز...

چشمام ۴ تا شد از حرکتش

سلف کاملا ساکت شده بود و همه زل زده بودن به ما....

شیرکاکائو مو که تودستم بودلمس کردم داغه داغ بود

زل زدم توچشماشو

ریختم رو صورتش....



و بهش گفتم:

+بار اخرت باشه سرم داد بزنی

پوست صورتش تابلو قرمز شده بود اما پلک نمیزد

همون موقع حراست ریخت تو سلف انگار همه به خودشون اومدن ....

شیده اسممو صدا کرد و سعید اسم سامیار رو که داشت ب دو میومد سمت من،

اما سعید گرفتش .....

آقای حسینی مسئول حراست، پرسید:

اینجا چه خبره سریع برید دفترم به بقیه ام یه نگاه بد کرد که همه حساب کار

دستشون اومد ..

جلوی دفتر به سعید گفت وایسه اینجا و بمن گفت پیام داخل

خیلی جدی گفت:"

/باشین

+راحتم....

باخشم نگام کرد....

/من واقعا از شما انتظار نداشتم خانم

شما واقعا منو نا امید کردید

شما دانشجوی این مملکتید

تاحالا مورد انضباطی نداشتید چیشده که سلف رو گذاشتید رو سرتون؟

باقیافه ی حق ب جانب تمام ماجرارو براش تعریف کردم

ایشونم فقط زل زده بودن ب چشمام

بدازتموم شدن حرفام

انفس عمیق کشیدم....

آقای حسینی: شما میتونید بربید... اما ناگفته نماند موضوع اون میز ۴ نفره برام باز

میمونه و حتما صحبت خواهیم کرد

+ باشه مشکلی نیست روزتون بخیر

و دررو بازکردم و باخشم در رو بهم کوبیدم... نگام افتاد سمت فرید

پاشد.... وگفت:

فرید: ببین تارا من

پریدم وسط حرفشو گفتم:

+ خفه شو

و راه افتادم سمت خروجی ...

اعصابم واقعا داغون بود ، رفتم سمت ماشین ....

سوار ماشین شدم تا استارت زدم شیده اومد سمت ماشین و زد رو شیشه بقل

دستم

+ شیده بعدا صحبت میکنیم....

و بعد راه افتادم سمت بام ....

واقعا به تنهایی احتیاج داشتم...

واقعا چطور توانست به خودش اجازه بده و سر من داد بکشه...؟؟؟

پامو بیشتر روپدال گاز فشردم.... خداروشکرخیابون خلوت بود وگرن معلوم نبود عامل ایجاد چنتا تصادف شده بودم....

رسیدم بام، ریموت رو زدمو با سرعت رفتم بالا

نشستم یه گوشه و اول به ناخونام نگاه کردم، دوست داشتم با همین ناخونای خوشگلکم چشماشو درارم پسره بییشور رو.....

چنتا نفس عمیق کشیدم...

با اینکه حرف مردم برام مهم نبود، اما واقعا بچه های دانشگاه چی میخواستن راجبم بگن.... وای ابروم رفت....

اون بییشور سامیارم ابار ازم طرفداری نکرد!

پسره ی ماست.....

اشکام بی اختیار شروع کردن به باریدن و یکی یکی از هم سبقت گرفتن....

بده چن لحظه سایه ای رو بالا سرم حس کردم....

بخاطره دفعه ی پیش و اتفاقات نحس باترس از جام پاشدمو به کسیکه جلوم بود نگاه کردم....

واقعا عالیه خوبه دیداعصاب ندارم..... پاشده دنبالم اومده!!!

با غیض نگاش کردم

+ چیه؟ چرادنبالم راه افتادی

سامیار:.....

+ باتوام، لال شدی؟

ورفتم سمتشو هولش دادم.....

ن جدی انگار لال شده باخشم بهش نگاه کردم ، نمیتوانستم جلواشکامو

بگیرم ، صورتم خیس خیس بودو صد در صد زیره چشمم سیاه!!!!

زل زدم تو چشماش

+مگ نمیگی دوسمداری؟

.....سامیار.....

+ن جدی لالی پ؟؟!!!!

همون موقع کشیده شدم تو بقلش، تو یه جای گرمو پراز آرامش.....

گریه م به هق هق تبدیل شد !!!!

چرانباید واس یه بارم شده یکی تو موقعیت بدم پشتم وایسه؟اون بیشور امروز

ابرومو برد!!!!

و این اقا مث ماست وایساد نگاه کرد، خواستم خودمو ازش جداکنم ک نزاشت

هرچی تقلا کردم یه میلی مترم ازم جدا نشد.....لعنتی

کنارگوشم گفت:

سامیار:اول خودتو آرام کن بعد هر جا خواستی باهم میریم!.....!

بامشت کوبیدم تو سینش و غریدم :

+ولم کن

سامیار:نچ

اه پسره ی ماست ....

ترجیح دادم سکوت کنم تاوالم کنه اخه مث سیریش چسبیده بود بهم!!!!

بده چن ثانیه لاله ی گوشمو ب\*و\* سیدو ۲ قدم رفت عقب  
دستمو گذاشتم رو گوشم ، انگار ازش اتیش میزد بیرون....  
با لبخند نگام کرد!!!

سامیار: بستنی میخوری؟

با تعجب زل زدم بهش!!!! این چی میگفت؟ اصن چطور وارد زندگیم شد! اصن  
کی هست؟؟؟

سامیار: اگه گفتمی سکوت علامت چیه؟؟

و اومدو دستمو گرفت و منو با خودش هم قدم کرد..

هنوز تو شک کاراش بودم!!!!

نزدیک ماشین شدیم ، دیدم شیده و سعیدم اطرف وایسادنو شیده داره گریه  
میکنه.....

تامنو دیدپرید تو بقلمو ب\*و\* سم کردو با صدای گرفته گفت:

\_ اجی ببخش تنهات گذاشتم، منم باید میومدم پیشت، نباید وقتی دیدم اون  
بیشور میاد سمت تنهات میزاشتم....

ازم فاصله گرفت...

\_ تارا خوبی؟؟

بده یه مکث کوتاه گفتم:

+خوبم

وسرمو انداختم پايين!!!!

شیده اروم گفت:

—بريم خونه ی ما؟

+نمیدونم

سامیار: بستنی مهمون منید....

باشنیدن صدای پر انرژیش ، انرژی گرفتمو لبخند زدم

—پ بریم؟

+اره بریم....

۳تاماشین بودیم!!!

شیده با من اومدو پسرانم با ماشين خودشون

—تارایی

+هوم!

—نبینم قهریا

+نیستم..

—چراساکتی؟

+بعدا حرف بزنیم؟!جدا الان ذهنم مشغوله!!!!

—باشه

ضبط رو روشن کردو رفت رو موزیک ناصر زینعلی و پلی کرد:

Heyf 🎵

حیفاً اینجوری تموم شد  
روزای خوب منو تو خاطره شد

من، از همون روزی که تو رفتی  
ابری موندده آسمونم

هی میخوام یادت نباشم  
نمی‌تونم

می‌دونم  
تو همین چند روزه من چقدر شکستم

چشمامو  
رو همه آدم‌ها بستم

چشمامو  
رو همه آدم‌ها بستم

می‌دونم

به خودم نمیرسم این روزا اصلا

همه تعنه میزنن

چشم تو روشن

همه تعنه میزنن

خودمو نمیشناسم

اسمو یادم نمیداد

فقط اینو میدونم

دلتم فقط تو رو میخواست

همه آدمها میگن

بعد تو عوض شدم

خیلی دور من اما

خیلی تنها با خودم

می‌دونم

تو همین چند روزه من چقدر شکستم



چشمام و  
رو همه آدمما بستم

چشمام و  
رو همه آدمما بستم

می دونی  
به خودم نمیرسم این روزا اصلا

همه تعنه میزنن  
چشم توروشن

همه تعنه میزنن  
دو روز بعد"

امشب شبه تولدشه ، میرم جلوی اینه..!پارسال این موقع کجا بودم....چه نقشی  
توزندگیش داشتم ، امسال کجام؟

موهای روی پیشونیمو کنار میزنم، چشمم میخوره به دفترچه خاطراتم.... چن وقت بود نوشته بودم؟ چن وقت بود کنار اینه خاک میخورد؟ چطور محرم اسرار مو فراموش کردم؟؟؟

دستم میره سمتش تا برش دارم اما نه! نباید امشب ضعیف باشم... دستم تو هوا خشک شده!!

دوباره تواینه نگاه میکنم و صاف وایمیستم....

امشب من تارای جدیدم، تارای سامیار....

نمیدونم از کی تصمیم گرفتم واسه اون باشم....!

طهورا تو باغ پدرشوهرش مهمونی گرفته... دیگ وقتشه به این جماعت از

خود راضی ثابت کنم من تارام، تارایی که قصدش نابودیه عشق قبلیشه...

رفتم سمت کمدم... پیرهن ابی کاربونی مو برداشتم و پوشیدم...

رفتم سمت سشوار، موهامو حالت دادم به خورده....

خوب حالا لاک چه رنگی بزنم؟؟؟ چشمم افتاد به رژ قرمز و با لبخند لاک

قرمزمو برداشتمو شروع کردم به زدن.... بده اینکه ناخونام خشک شد رفتم

سراغ نقابی که امشب باید بزنم.....

رژ قرمزمو برداشتمو کشیدم روی لبم چنبار اینکار رو تکرار کردم

یکم پشت چشمامو سایه زدمویکم رژ گونه....

ب خودم تواینه نگاه کردم!!! نه میپسندم خوبه!!!

میرم پایین کسی نیست!!! حتما دارن حاضر میشن

داد میزنم:

+من حاضرم عشقولیا

و میشینم جلو تی وی، چنتا موزیک ویدئو نگاه میکنم

+خسته شدم....

تی وی رو خاموش میکنم میرم سمت اتاقشونو همونطور شروع میکنم به

غرزدن

+آه، خسته شدما!!!بعد به من میگن تنبل!بیاید دیگ!مگ چ خبره!مگ

میخوایدبرید عروسی....

و در اتاقوباز میکنم.....!!!

اتاق تاریک بود کسی تو اتاق نبود....

یه لبخند مسخره اومد رو لبم...!

نخواستم زود قضاوت کنم اسم بابارو بلند صدازدم...اما نه کسی جواب

نداد!یعنی نبود که جواب بده...

دندونامو رو هم فشار دادم

+بچرخ تا بچرخیم طهورا....

ماتمو پوشیدم، رفتم سمت ماشین

+لعنتی بنزین نداره....

زنگ زدم تاکسی، بده چن مین ماشین اومد ادرسودادم

زل زدم به جلو...

پس عجله نکنای مامان یه چیزی پشتش بود!هه... حالامنو نمیبرید اره؟

تو فکر بودمو اصلا به گذر زمان اهمیت ندادم ....

راننده تاکسی: خانم رسیدیم!

به خودم اوادم کرایه رو حساب کردم پیاده شدم

صدای موزیک از توباغ میومد....

دره حیاط باز بود، سرمو انداختم پایینو مٹ..... رفتم تو!

اول رفتم سالن بالا لباسامو انداختم یه گوشه، به خودم توآینه نگاه کردم و

دوباره رژمو تمدید کردم

صلاح یه زن سرخیه لباسه! هرچی لباس سرختر باشه نقابش قشنگتره....

رفتم توباغ، نصفیا وسط میر\*ق\* صیدن نصفیام تو حال و هوای خودشون بودن

....

طهورا و آدرین داشتن میر\*ق\* صیدن

بایدبهبش ثابت کنم دیگ نمیخوامش....

گوشیم زنگ خورد!!!

سامیار بود..... با لبخند بزرگ رو لبام جواب دادم

+بله

سامیار: چطوری بانو؟

+سلام! خوبی

سامیار: مرسی شما بخندی مام خوبیم، چقدر سرو صداس!!

به هدف گیریش لبخندی زددم!!!

+میای تولد؟ لطفا!

یکم مکث کرد وبا تعجب گفت:

سامیار: مگ تولدته؟

+نچ، تولده شوهر خواهرمه

سامیار: جدی؟

+ازشون خوشم نمیاد! تنهام میای؟

سامیار: ناراحت نمیشن؟

+نه بیا! میای؟

سامیار: همراه شدن با شما افتخاره بزرگیه!! ادرسو اس کن تانیم ساعت دیگ

اونجام

+باو شه اپ منتظرم! فعلا

بده قطع گوشه سر سری اطرافو نگاه کردم که نگام افتاد به چشمای عصبی

طهورا!!!!

اپوز خندبهبش زدمو رومو کردم اونور....

حوصلم سر رفته بود پاشدم یکم راه برم

از دور اوینا دخترخاله ی ادرین رو دیدم، دوتا پا داشتم دو تادیگ قرض گرفتمو

رفتم سمتش

+اوینا؟

/اوینا: بله!

با تعجب نگام کرد؛ یهو جیغ کشید و اومد سمتم

/عوضی تویی وای چقد دلم برات تنگ شده!!

بالذت نگاش کردم.... عاشق موهای بورا بریشمیش بودم...

تواین خاندان اگه یه ادم بود اون ادم اوینابود، اوینا چن سال پیش عاشق شد اما  
....حیف! این دختر خیلی عذاب کشیده، لیاقتش این زندگی نیست....

محمد بخاطره از دست دادن اوینا خودکشی کرد... خانوادش اجازه ندادن زن

محمد شه! چرا؟ چون محمد پسر کارخونه دار نبود

+خیلی بی وفا شدی

/ابی وفای واقعی محمد بود که تو این باتلاق ولم کرد!!!!

بادیدن چشمای اشکیش سریع بحثو عوض کردم

+لباساتو بدوز همین روزا عروسی داریم....

/شوهر کردی؟

+نه....

/قراره بکنی؟

+خفه شو! نه

/فیلم کردی؟

+شیده داره شیطونی میکنه

/درووغ

+همین روزا شیرینی میخوریم

مث بچه هادستا شو زد به همو گفت:

/من عاشق شیرینی ام!!!

+واسه همین تپل شدی دیگه!!!!؟؟؟

/گمشوو

+وا خو تپل شدی!!!

/میزنم تو سرت با سبزه ها یکی شیا!!! ایش دختره ی ایکیبری...  
+وا!روان پریش!!!!

گوشیم که رو میز بود زنگ خورد!سامیار بود  
اویناسریع گوشیرو برداشت و بادیدن اسم سامیار چپ چپ نگام کرد  
/باز ولت کردم شلوارت دوتاشد؟  
گوشیرو از دستش کشیدمو گفتم:

+هیس بشین الان میام  
وگوشیرو جواب دادم

+جانم

سامیار:سلام بانو

+سلام آقا

سامیار:میگما من جلو درم میای باهم بریم تو!یه کوچولو خجالت میکشم بی  
دعوت دارم میام

+روانی، وایسا او مدم...  
وگوشیرو قطع کردم

رفتم سمت در اینور حیاط تاریک شده بود

پاورچین پاورچین میرفتم که کشیده شدم تو! جای نرم و گرم با یه بوی آشنا...  
اولش ترسیدم اما باشنیدن صداش مطمئن شدم خودشه

سامیار:بانو چه کرده با خودش!!!!

و بقل گوشم ریز خندید

بامشت کوبیدم تو سینشو ازش جداشدم!

+خیلی بیشوری ترسیدم....

§بانو و ترس؟؟؟مگه داریم!!!!

وبلند خندید...چپ چپ نگاه کردم لبخندشو جمع و جور کردو گفت

خوبه سرو وضعم؟

نگاش کردم این بشر چقدر خوش لباس بود

اکت و شلوار مشکی با پیرهن سفیدو کروات پوشیده بود و موهاشو خیلی

قشنگ زده بود

+عالی....آم بریم میخوام با دوستم اشناات کنم

وقتی به مهمونی رسیدیم....

§مامانت اینا کجان؟

+چطور؟

§برم یه عرضو ادب کنم!!!

+اها اون سمت

و با دست به جایی که نشسته بودن اشاره کردم

باهم به سمتشون رفتیم

بابا با دیدن سامیار ایستادو دست دادو گفت:

بابا: خوبی پسرم اینجا چه میکنی؟

§والا تارا خانم گفتن تنهان و...

+بابا من دعوتش کردم

بابا: خوب کاری کردی پسرم، تارام تنها بود



مامان بهم چشم غره رفت...

+بابا ما بریم پیشه اوینا...

بابا: باشه عزیزم برید...

دستشو گرفتمو کشیدمش سمت میز اوینا...

+سامیار معرفی میکنم دوست عزیزم اوینا، اوینا جان سامیار از بچه های

دانشگاه....

باهم دست دادن و نشستیم...

اوینا تا میدید حواس سامیار نیست هی چشمو ابرو میرفت ک به هم میاید منم

ریز میخندیدمو زبون درازی میکردم.....

همه وسط بودن و داشتن میر\*ق\*صیدن

اهنگ قطع شد و یه اهنگ تانگو گذاشتن!!!

تهه دلم واس باراخری که دوتایی با ادرین تانگور\*ق\*صیدیم لرزید، باتمام

حسرت به کسایی که داشتن ۲ تایی میرفتن وسط نگاه کردم

§ر\*ق\*صه قشنگیه...

اوینا: استادش کنارت نشسته!

§جدی؟

همون لحظه باصدای آدرین باتعجب برگشتمو برگشتمو نگاش کردم

کهدستشو آورده بود جلو

آدرین: بر\*ق\*صیم؟

زل زدم تو چشمات؛ چقدر این بشر گستاخه، چقدر؟؟؟

همون موقع صدای فرشته ی نجاتم اومد

کدیر اقدام کردی داداش، من قبل از شما به این بانو پیشنهاد دادم و پاشدو بایه

ژست فوق العاده دستشو اورد جلو....

قند تو دلم با این حرکتش اب شد، واقعا خوشم اومد انقد قشنگ ضایعش

کرد!!!

دستشو گرفتمو رفتم وسط....

باهم خیلی خوب میر\*ق\*صیدیم

تانگور\*ق\*صه عشاقه، یعنی میشه ر\*ق\*ص منو سامیار هم بشه؟؟؟

بعد از ر\*ق\*ص نشستیم سره میز...

اوینا: چه هماهنگی!!!! چنبار تا حالا ر\*ق\*صیدید باهم؟

زیر لب بهش گفتم

+هیس، خفه شو

واس گوشیم یه پیام از طرف اوینا اومد! مشکوک نگاش کردم... پیامو باز کردم!

اوینا: تارا، طهورا و آدرین دعوا کردن، آدرین وقتی دید با سامیار رفتی لیوانوزد

شکوند، طهورا اعتراض کرد! آدرین خیلی وحشیانه بردش سمت

خونه.... میترسم بلایی سربچه ی طهورا بیاد!!!!

به اوینا نگاه کردم.... لبشو گازگرفت.... تهه دلم خالی شد... به هر حال

خواهر زادم بود

از جام پاشدم

سامیار: کجا

یه لبخند کوچولو زدمو گفتم:

+میام

و منتظر نمودم لب از لب باز کنه...

رفتم سمت خونه

باترس در رو باز کردم صدای دادو فریادشون میومد....

طهورا: قراره ما این نبود نباید بهش نزدیک شی، حق نداری فهمیدی حق

نداری! تو شوهره منی

آدرین: دوستت ندارم میفهمی دوستت ندارم

طهورا: خفه شو کثافت، خفه شو

آدرین: اره دوستت ندارم و حالمم از نقشه های گندت بهم میخوره!!!! اگ

اونشب مستم نمیکردی، اگه اونشب.... اَه

طهورا: اینو تو گوشت فرو کن من مادر بیچتم باید منو بخوای

آدرین: اگ الانم پیشتم فقط بخاطره اون بیچست وگرنه منو چه ب تو!!!!

طهورا: خفه شو....

آدرین: اونشب.... اَه

طهورا: اونشب بذرعشق تو، تو بدنم کاشته شد

آدرین: عشق؟ تو مثل یه هرزه وارد زندگیم شدی!!! خدا لعنتت کنه! به ازای

هر ا دوست داشتنی که جلوتارابت گفتم صدارگه خوردم....

طهورا: تو به من ت\*ج\*ا\*و\*زکردی!

نفسم قطع شد دیگ هیچی نشنیدم روزانوهام افتادم زمین .... به سلفه افتاده بودم ... چشمام سیاهی رفت ، فقط دو تا چشم دیدم که ازمانی زندگیم بود اما

الان دیگ..... ،باخواهری که .....وای خدایا چرا من؟

چشمام بسته شدو سکوت مطلق....

سکوتی با ناگفته های بسیار....

به زور ازسرجام پاشدم.... من چرا رو سنگا خوابیدم؟ اصن اینجا کجاست

اجامثله دره بود...سرتاسر کوه و افتاب و بادی که گرماش به صورتم شلاق

میزد!!!!

هیچی یادم نبود....

بی انگیزه راه میرفتم ....رسیدم به ا پرتگاه!

ارتفاعش زیاد نبود اما .... ترسیدم اقدم عقب رفتم! تو پرتگاه سامیار و آدرین تو

خون خودشون غرق شده بودن!!!!

داد زدم سامیار!

باگریه ادرینو صدا کردم

ای صدام کرد، برگشتم بینم کیه! فرید بود ....

چاقودستش بود ، صداش کردم:

+فرید!؟

خندید چاقورو گرفت سمتم

فرید: بگری

+چی؟

فرید: اتفاقای بدی میفته! منتظر باش و چاقو رو به قلبش نزدیک کردو بردبالاو

محکم فشار داد به قلبش ....

جیغ کشیدم، میخندید.....

توالحظه از جلوم محوشد....

به خون های روی زمین نگاه کردم...

تبدیل به بچه مارشدن....

باگریه عقبی رفتم... خوردم به اچیز سفت!!!!

برگشتم علی بود!

ناباور نگاش کردم.....

+علی

بقلم کرد...

\_اروم باش خواهری

+علی میترسم!!!

ازخودش جدام کرد، دستشوکشید روگونم

\_نگرانم تارا، اتفاقای بدی میخوادبیفته، مواظب باش

+علی دستات سرده ...

دستاشوگرفتم تودستاموهاکردم.....

\_مواظب خودت باش....

وتویه آن محوشد

نالیدم،

+من کنجام !!!

همون وسط نشستم زل زدم به اسمون ، تاحالا انقد ترسیده بودم!!!  
احساس کردم دستم داره میسوزه!!! باناخونام کشیدم روش ... اما فایده نداشت  
چشمامو بستمو چیغ کشیدم

زمان کند میگذشت حتی یکمم اون افتاب لعنتی کم نمیشد  
رفتم سمت همون صخره ای که سامیار و ادرین توش افتاده بودن!!!  
اما کسی اونجا نبود .... نشستم لبه صخره  
همیشه ازتنهایی متنفر بودم ، میترسیدم.....  
اما کم کم برام جو اونجا عادی شد ....  
چقد دوست داشتم خودمو از همین صخره پرت میکردم پایین  
همه از شرم راحت میشدن!!!!

به خورشید نگاه کردم، ازهمیشه نورانی تر بود!  
درازکشیدم همونجا ، خسته شده بودم دیگ و وحشتناک خوابم میومد  
چشمامو که بستم یه صدای آشنا شنیدم...  
انگار داشت باگریه باهام حرف میزد  
تاچشمامو بازکردم صدا محو شد ....  
گفتم حتما خیالاتی شدم ، دوباره چشمامو بستم  
نوازشی رو روی موهام حس کردم دوباره پاشدم اما خبری نبود....

دوباره چشمامو بستمو حواسمو به سمت صدا متمرکز کردم

\_تارا، تارا، توکه میدونی چقد دوستت دارم، توکه میدونی دنیام به دنیات وصل بود!!!! توکه میدونی اشک ب چشمت راه پیدا میکرد باعث و بانیشو اتیش میزنم!!!

چرا الان انقد دستات مٹ چشمتا سرده؟

چرا الان بجای اینکه نپری بالاو پایینو باچشمای شیطونت نگام کنی و بگی آردی جونم برام بستنی بخر و منم با شنیدن مسخره کردن اسمم گازت بگیرم اینجا خوابیدی؟؟؟

چرا مٹ اون موقع ها نمیای بگی آدرین عاشقتم تا قیام قیامت و منم موهاتو بهم بریزو بگم عروسک خودمی!!!!

هنوزم با بوی موهات اروم میشم

هنوزم شبا اون بلیزی که برام خریدی و شیشه ی عطرزنونتو روش خالی کردی تا دخترا ستمت نیان رو تو بقلم میگیرم....

میدونی چرا رفتم سمت طهورا!!؟؟

ایادته تولد آرادبت گفتم بیا باهم بریم.... هم طهورا هم آرادخوشحال میشن گفتمی درس دارم!!!

اونشب، اونشب لعنتی من خیلی مست کردم،

اونشب آرادخیلی حالش بدبود....

اتاقا پر بود تارا!

بخدا پر بود، ۴ تایی تو اتاق خوابیدیم....

منو آرادو طهورا و نیاز دختر عمومی آراد....

صب، صب که چشمامو باز کردم طهورا تو بقلم بودو ملحفه رودورش پیچیده بود

نیاز هم تو بقل آراد بود

بلند گفتم یا خدا

از چیزی که خودم میدیدم وحشت کرده بودم....

حالا باید چی کار کنم!!!!

بادیدن ملحفه های خونی چشمام سیاهی رفت تازه آرادو بقیه او مدن جلوم

طهورا و نیاز گریه میکردن.... آراد سرشو میکوبوند تو دیوار

خون از پیشونیش راه افتاده بود....

منم هاج و واج نگاه میکردم...

بخدا چیزی یادم نبود

طهورا مثل بید میلرزید رفت سمت لباساش فقط اسم تورو صدا می کردو گریه

میکرد....

مث دیوونه هاشده بود....

لباساشو پوشید رفت بیرون دویدم دنبالش که ای کاش نمیرفتم مامانم سره پله

ها بود....

بادیدن وضع مادادو بیداد کرد

قسم خورد اگ اسم خانوادشو خدشه دار کنم شیرشو حلال نکنه



حال روحی طهورا خیلی بد بود  
مامان بردش تو اتا قش زنگ زد دکتر موسوی  
بهش چنتا ارامبخش زدن ...  
مامان گفت الا و بلا باید عقدش کنم!!!!  
نیازم همش تو حموم داشت خودشو میشست خاله که اومد باشنیدن موضوع  
نیاز و اراد سخته کرد...  
طهورا گفته بود چنروز خونه ی نیاز میمونه و نیازم متقابلا همینو به خانوادش  
گفته بود....

باکمک ارامبخشا یکم ارومتر شده بودن  
اما وسواسشون نسبت به ما سر جاش بود  
تارا به خدا طهورا رو من قده خواهرم دوست داشتم نه بیشتر....  
من هنوزم که به هنوزه چیزی یادم نمیداد!!!  
بده اونروز دنیا سیاه و تارشد تارا

یادته بهت چی گفتم ، همونروز که سوار ترن بودیم، گفتم با دنیا عوض  
نمیکنم....

گفتم زندگی تو یی...  
اما دقیق ۱ ماه بعد طهورا بم گفتم حاملس...  
چیکار میکردم؟  
چطور تو چشمای خواهرت نگاه میکردم؟

قاتل شم! اون طفل معصوم گ\*ن\*ا\*هش چی بود؟  
گ\*ن\*ا\*هکار من بودم، منه لامصب ک اراده نداشتم!!!  
اتفاقای زیادی افتاده، درسته! اما بازم دوستت دارم.....

"دیگ واقعات حملشو نداشتم چشمامو بازکردم بلند جیغ کشیدم  
همون لحظه زیرپام خالی شد و افتادم تو اچاه....  
سرموبه دیوارش تکیه دادم بلند اسم خدارو صدازدم..."

بده اینکه اسم خدارو صدازدم چشمامو بازکردم

، همه جا سفید بود  
بازم بیمارستان لعنتی، اه اون کوها و صخره هابتر بود!!!!  
خواستم پاشم اما تازه نگام ب دستگاه ها افتاد  
چرا انقد سیم بهم وصله؟  
اتفاقا، صحبتای آدرین! همش تو سرم مثل زنگ صدا میداد....

دره اتاق باز شد  
سامیار اومد تو اتاق  
دیدن چشمای بازم سریع اومدمت  
دستمو گرفت و صدام کرد!!!

بدون عکس العملی نگاهش کردم!

ترسید

تکونم داد، بغزم ترکید.... زار زدم گریه کردم

دولاشد رومو بقلم کرد، پرستار اومد داخل و بادیدن ما سریع صداشو برد بالا

که چه خبره و سامیار اینجا چیکار میکنه

پرستارا و دکترا ریختن تو اتاق ...

سامیار رو بزور ازم جدا کردن

شک عصبی گرفته بودم... بازم اون مریضی لعنتی.... میلرزیدمو گریه

میکردم..... بهم ارام بخش زدن، به ثانیه نکشیده دوباره شبیه اصفرمطلق

شدم...

بانوازش دست روی صورتم چشمامو بازکردم!!!!

بادیدن مامان چشمامو کامل بازکردم

مامان: دخترم، خوبی مامان، توکه منو پیرکردی!!!

به صورت خستش نگاه کردم

از وقتی باوجود دونستن عشق من نسبت به آدرین با ازدوآجشون موافقت کرد

دیگ برایش تارای سابق نشدم.....

+مامان!!!!

\_جانم دخترم؟

+مامان بقلم کن!!

مامان ب اغوشم کشید تو بقلش حس آرامش داشتم بغض داشتم اما دیگ

نمیخواستم گریه کنم

دیگ مریضی بس بود

دیگ غم بس بود

دیگ ضعف بس بود

بایدپاشم ، بایدپاشمو به زندگیم یه روی دیگرو نشون بدم....

مامان وقتی فهمید دارم تکون میخورم که مثلاپاشم کمکم کرد

+مامان بقیه کجان؟

+بابا؟

+اجی طهورا؟

+شیده؟

+آم چیز،

+سامیار؟؟؟؟؟؟

توچشمام زل زد وبا لبخند بهم گفت:

\_تارایی ،مامان، سامیارپسر خیلی خوبیه ها...

+آره مامان پ....

وقتی دیدم مشکوک داره نگاه میکنه و میخنده آب دهنموقورط دادمو ادامه ی

حرفمو نزدم....

\_ خوب! بقیش...؟؟؟

+ همین دیگ!!!!!! راستی من اینجا چیکار میکنم؟

صورتش ناراحت شد

\_ بخاطره شک عصبیت ۲ هفته بیهوش بودی!!

+ من؟

\_اره اونشب وقتی صدای جیغ طهورا اومد اول فکرکردم حتما اتفاقی برای

بچش افتاده!!!!

اما وقتی اومدمو.....

و همون موقع یه قطره اشک از بقل چشمش چکید!!!!

اون قطره رو بادستم پاک کردم و گفتم

+تموم شد مامان.... باورکن تموم شد!!!!

\_چی عزیزم!؟

+بخدا دیگ نه شما رو اذیت میکنم نه خودمو

و دراتاق باز شد و بابا وارد شد

بادیدنم منو تو بقلش گرفت و دستموفشارداد

بابا:دکترچی گفت

مامان:اصلا یادم رفت به دکترابگم بیهوش اومده

و به سمت در رفت....

از بابا خجالت میکشیدم؛

مطمئنا تا حالا همه چیو فهمیده

سرمو انداختم پایینو با ناخونام بازی کردم

دکتر اومد داخل ۱ پسر ۳۰-۳۲ ساله باقد بلند و چشمای گیرا....

باخنده بهم گفت:

بیدار شدی زیبای خفته؟!

البخند کوچولو تحویلش دادم؛

اونم شروع کرد به معاینه کردنم!!!!

۱ چیزاییو یادداشت کردو گفت:

خوب زیبای خفته من سینا رستگار روان؟ پزشکم، بخاطره مشکلات کوچیک

عصبیت مجبوری یه مدت تحملم کنی

و باخنده نگام کرد!!!

+اما من خوبم!

وجدی نگاش کردم؛

دکتر: خوبه ک خوبی!!!! اما باید تحملم کنی، مجبوری!!!!

چپ چپ نگاش کردم که انگار خوشش اومدو چشماشو ریز کردو نگام کرد!

نتونستم جلو خودمو بگیرمو از حرکاتشو چشماش زدم زیر خنده

دکتر: جناب رحیمی واقعا بهتون تبریک میگم!!!!

باتعجب نگاهش کردم

بابا باخنده پرسید؛ چطور:

دکتر: زیبایی خفته بلده بخنده، واقعا واقعه از این مهمترم هست؟؟؟؟

و به منی که چپ چپ نگاهش میکردم چشمک زد....

این بشر چرا انقد پررواه، اما از شخصیتش خوشم میومد

دکتر: خوب من برم بازم سر میزنم با اجازه

و رفت بیرون....

+ چرا نگفت کی میرم خونه....

بابا: تارا، بابا میخوای حرف بزنیم

نمیخواستم به هیچ وجه نمیخواستم، ترجیح دادم بحثوعوض کنم...

+ بابایی، گشتمه!!!

برام پیتزابخر

مامان دست کشید رو موهام و بابا با یه لبخند پاشد و رفت بیرون

+ مامان؟؟؟

مامان: جان

+گوشیم کجاس؟

دولاشدوگوشیموازتو کیفش داد

+پ چرا روشن نمیشه

مامان: حتما شارژش تموم شده!!!

سرموتکون دادموساکت شدم ...

دوسداشتم بدونم واقعا اطرافم چه اتفاقاتی افتاده!!!!!!اما!!!!!!

اه ازشانس گند من!!!!!!

امروز مرخص میشم

تواین چند روز با سیناخیلی راحت شدمو باهاش دردودل میکنم!!

تیکه به تیکه اتفاقات زمان بی هوشیمو براش تعریف کردم!!!

اونم فقط ساکت بود طبق معمول

اما قلبم شکسته ، سامیارحتی یه زنگم بهم نزد...

آدرین و طهورا هم ۲ بار اومدن دیدنم ...

دیگ به طهورا به چشم یه خ\*ی\*ا\*ن\*تکار نگاه نمیکنم!!

به اون بچه ام یه حس خاصی پیدا کردم

به هر حال خالشم ....

طهورا گفت بچه پسره ، منم خندیدمو بش گفتم خوابشودیدم....

واقعا پسر خوشگلیه....

به محض اینکه بهترشم میخوام برای نی نی برم خرید....



ادرین هم واقعا ساکت و اروم شده مثل قبلا بهم با خشم نگاه نمیکنه ، فقط یه

چیزی تهه نگاهشه

شایدخشم-شایدپشیمونی و شاید.....

نمیدونم اصلا از نظر من مهم نیست....!!!

طهورا: اجی کوچولو پاشو حاضرشی، بابا رفت حسابداری!

+ اوهوم ، باشه

لباسامو پوشیدم و داشتم موهامو مرتب میکردم که در زده شد

ادرین با یه لبخند و دو تا دسته گل واردشد

یکیشو داد به طهورا

یکیشم داد به من

عاشق گل یاسم

اصن بوش زندگیمه ، برعکس بقیه که عاشق رز و میخکن ، من عاشق یاسم

باقدر دانی نگاش کردم و گفتم :

+مرسی شوهرخواهری.....

یه جوری نگام کرد.....

عوض شده بودم؟ ااره عوض شدم ، ديگ نميخوام بحث گذشته رو پيش بکشم

!!!!

ديگ بسته هرچي سرم اومد!

سيناميگه ببخش؛

ميگه فکرکن از اولم نبوده

اما من ميدونم که از اولم بوده ، ولي دوستدارم ديگ باشه ....

ميخوام اون بودن تموم شه ....

به شکم طهورانگاه کردم، يه مهرخاصي به اون بچه پيدا کردم ....

.....خاله جون زودتر بيا.....

شايد باديدنت اتيش خالت زودتر خاموش شه، شايد درداش تموم شه

طهورا: تارا چيزي شده زل زدي به شکمم؟؟؟

+دارم با خواهر زادم حرف ميزنم! فضوليد؟

دوتايي با تعجب نگام کردن

خنديدمو گفتم: وات د فاز؟؟؟؟

توراه برگشت به خونه بوديم

دلم از همه گرفته بود، از شیده ی نامرد که ازش خبر نداشتم از سامیاری که  
حتی سعی نکرد بیاد بینتم ...  
همیشه این موقع ها گم و گور میشد

آدرین: تارا بستنی میخوری

+وای اره....

ودستامو مٹ بچه ها کوبوندم بهم

طهورا باخنده گفت:

روانی تو ادم نمیشی؟

و بلند خندید

و همزمان آدرین از ماشین پیاده شد

یکم بعد آدرین با ۲ تابستنی سنتی و ۱ کاکائویی برگشت

وای عاشق بستنی کاکائویی ام ....

آدرین به منو طهورانگاه کردو گفت: بریم؟

ماها هم باسر اشاره کردیم که اره

چند مین بعد رسیدیم خونه

از ماشين پياده شديمورفتيم داخل

توحياط يه نفس عميق كشيدم....

يواش يواش برگادارن زرد ميشن ،

ديگ ميشه بوي پاييزو حس كرد

عاشق فصل پاييز بودم

هميشه تو روزاي سرد پاييز ، ميشستم وسط حياط و شعرهاي مهدي اخوان

ثالث رو ميخواندم

عاشق اين شعرش بودم....

واقعا به معنای كامل پاييزو شرح ميده....

نذر کرده ام

يك روزي كه خوشحال تر بودم

بيايم و بنويسم كه

زندگي را بايد با لذت خورد

كه ضربه هاي روي سر را بايد آرام ب\*و\*سيد

و بعد لبخند زد و دوباره با شوق راه افتاد....

يك روزي كه خوشحال تر بودم

ميايم و مينويسم كه

اين نيز بگذرد

مثل همیشه که همه چیز گذشت است و  
آب از آسیاب و طبل طوفان از نوا افتاده است...

یک روزی که خوشحال تر بودم  
یک نقاشی از پاییز میگذارم  
که یادم بیاید، زمستان تنها فصل زندگی نیست...  
زندگی پاییز هم میشود  
رنگارنگ ، از همه رنگ ، بخر و ببر ...

یک روزی که خوشحال تر بودم  
نذرم را ادا میکنم  
تا روزهایی مثل حالا  
که خستگی و ناتوانی ، لای دست و پایم پیچیده است  
بخوانمشان  
و یادم بیاید که  
هیچ بهار و پاییزی بی زمستان مزه نمی دهد  
و  
هیچ آسیاب آرامی بی طوفان ...

انفس عمیق دیگ کشیدمو وارد خونه شدم!!!!

با یه سلام بلند وارد شدم

مامان اومد سمتموب\*و\*سیدم..

مامان:بهتری مامان جان؟

+مرسی مامی خوبم

وگوشوب\*و\*سیدم!!!!

بابا اومد سمتمو موهاموب\*و\*سید

همیشه ازاین کارش احساس ارامش میکردم

بالبخند ازش قدردانی کردم!!!!

آدرین عذرخواهی کرد که سرش درد میکنه رفت تواتاق طهورا استراحت کنه

مامان چند دست واس نی نی لباس خریده بود و دیگ سیسمونی تقریبا کامل

شده بود....

یکی ازلباسارو بردم سمت بینیم...

نمیدونم چرا انقد مهرش ب دلم نشسته....

طهورا با خنده گفت:

مامان دخترت روانی شده، نگاه چه میخنده

بایه حالت مظلوم نگاش کردم و گفتم:

+اجی؟؟؟

با تعجب نگام کرد، خیلی وقت بود اینطور صداش نکرده بودم!!!!

+امشب اینجا میمونی؟؟؟؟

طهورا: چیزی شده اجی؟؟؟

+نه فقط خیلی وقته پیش هم نخواهیدیم!

بالبخت نگام کرد، مطمئنا تودلش میگفت: اینکه تادیر و زسایه منو باتیر میزد!!!!

چیشده ک انقد مهربون شده....

+اجی خواهش!!!!

طهورا: باشه میمونم!!!!

با خوشحالی گونشوب\* و \*سیدمو رفتم سمت اشپزخونه!!!! خیلی گرسنه بودم!!!

در یخچال روباز کردم و یه نگاه انداختم که نگام روشکلات صبحانه ثابت  
موند...

هجوم بردم سمتش ...

اقاشق برداشتمو نشستم کف زمینو شروع کردم به خوردن....

وای چقد خوشمزه بود!!

زنگ در به صدا دراومد اما اعتنایی نکردمو به خوردنم مث قحطی زده ها ادامه  
دادم

تمام صورتم پر از شکلات شده بود اما برام مهم نبود....

احساس کردم یکی تو چارچوب در اشپزخونه وایساده، فک کردم طهوراس  
بلند گفتم:

طهی جونم نمیدم ک !!! پ نگاه نکن!!!!

بده چند ثانیه اشتها کورشد!!!

دیدم نه این خواهر ما از سر جاش تکون نمیخوره!!!!!!

سرمو بلند کردم یه چیزی بهش بگم بادیدن ادم رو بروم خشکم زد!!!!  
اخم کردم...

دلم گرفته بود خو....

حتی بهم یه پیامم نداده!!!!

یعنی چی!!!

اومدو جلوم نشست.... سعی میکرد خندشو پنهون کنه!!! نگاش تو صورتم در  
رفت و امد بود

شروع کردم به قرر زدن





+بیشور، مگ تو نبودی میگفتی دوسمداری؟؟؟ها!! حالا مردی؟؟؟ یه خبرم  
ازم نگرفتی؟؟؟ بکشمت؟؟؟ ااره!! سامیار میکشمت!! ادر و گو نامرد!!!! دیگ حق  
نداری باهام حرف بزنی! اصن تو اینجا چه غلطی میکنی!!!! ها؟ها؟ها  
کی راه داده تورو جواب بده ...

همونطور که با فاشق میزدم توسرو صورتش اونم سعی میکرد دستامو بگیره...  
دستامو توی لحظه گرفتمونو چرخوند  
طوری که ایندفعه من زیر بودمو اون روی من و دستامو با دوتا دستش نگه داشت  
دو طرف صورتم....

اب دهنمو قورت دادم!!!! این داره چیکار میکنه!!!!  
جدی زل زده بود تو چشمام  
نخواستم کم بیارم منم با اخم زل زدم تو چشماش....

نگاهش رفت سمت لبام ...

اخمام بیشتر شد!

تو! لحظه صورتشوبه صورتم نزدیک کرد!

چشمامو بستم هم ترسیده بودم هم تعجب کردم

زیر لب پایینم و چونم خیس شد...

چندشم شد.... به خودم لرزیدم....

چشمامو اروم باز کردم؛ باقیافه ی خندون سامیار روبرو شدم، خندید و گفت:

چونه ت کاکائویی شده بود، خوب منم دلم خیلی کاکائو میخواست....

اولش از حرفش تعجب کردم، اما بعد چشمام گرد شد و جیغ زدم

.... خندید و لپموب\* و\* سید

غریدم:

+ نکن....

باخنده گفت:

\_ چیه نکنم

و بلند خندید....

با این کارش منفجر شدم و تا خواستم چیزی بگم از روم پاشد و دوید بیرون!

سریع پاشدم و رفتم دنبالش !.

کسی تو سالن نبود حدس زدم رفته باشن توحیاط.... باخشم نگاش کردم و

دستامو گذاشتم رو پهلو هام!!!!

خیلی ریلکس رو مبل نشست و گفت :

\_ضعیفه چایی بیار

+چی؟

اخم کرد و گفت:

\_چایی بیار!

البخند مسخره زدمو گفتم:

چایی ام برات میارم

ورفتم سمت اشپزخونه!!!

خوب حالا چیکار کنم!؟؟؟؟؟

چایی سازوروشن کردمونمک رو برداشتم ۲ لیوان گنده ام برداشتم

تو یکیش نمکو خالی کردموا بی که جوش اومده بودو به همراه چایی ریختم و

هم زدم تانمکش حل شه وتوانون یکی لیوان هم واس خودم ریختم ....

شیطانی خندیدم، حالتوجامیارم به من میگی ضعیفه!!!

خیلی ریلکس رفتم سمتش و نشستم کنارش

لیوانشو گذاشتم جلووشو لیوان خودمم گذاشتم رو عسلی....

لیوانشو برد سمت لبش

تو هوالیوانو ازش گرفتم....

+بزار سرد شه با هم بخوریم...

\_من سرد دوست ندارم!!

+بخاطره معن!!!!

نگام کردو سرشو تکون داد که یعنی باشه

قیافش غمگین شد!!!

+سامیار اتفاقی افتاده؟

\_نه!

+مطمئنی؟

کلافه دستی تو موهاش کشید!

تهه دلم خالی شد!!!

+سامیار

\_متاسفم!

+چرا؟ چیشده!؟

ودستشو گرفتم!!!!

گوشیش که روی میز بود زنگ خورد

نگام افتاد سمت اسم مخاطب

ساراجون، اسموزیرلب تکرارکردم، سامیار که خواهری ب اسم سارا نداشت

؟؟؟ یعنی کیه

+سامیار، ساراکیه؟

\_تارا، بزاریه واقعیتوبگم!!!! من! من! دیگ دوست ندارم، میخوام ازدواج

کنم... خسته شدم، میخوام تشکیل خانواده بدم!!!

منوببخش، من اشتباه کردم، خدافظ

و باشد و باعجله رفت بیرون

به جای خالیش کنارخودم نگاه کردم، بادستای لرزون لیوان چایشو برداشتمو

به لبم نزدیک کردم!!!!

+اگه بار اول بهت خ\*می\*ن\*ت شد، بی لیاقتیه طرفته اما باردوم، بار دوم بی

لیاقتیه خودته!!!

ولیوانوسرکشیدم!!!! ترش نبود تلخ بود.... خیلی تلخ.....

یه بار دیگ به جای خالیش نگاه کردم و باخودم زمزمه کردم:

چه غریبانه شبی بود

شب رفتن تو

شب تلخ به غم خاطره

پیوستن تو

چه غریبانه به دست اجل

افتاد دلم

لحظه در بر آغوش دگر

خفتن تو

رو مبل جنین وار خوابیدم....

چشمام پره اشک شده بود، اما.... نه اینبار ازگریه وزاری خبری نیست

، چشمامو روی هم فشار دادم.....

ناخونامو تودستام فشار دادم و به بخت گندم لعنت فرستادم....

باتکونی که ادرین بهم داد به خودم اوادم

من به خاطر این ادم رفتم سمت سامیار، تافراموشش کنم، تانخواستمش.....

\_سامیار: خوبی؟

+خوبم....

و پاشدمو رفتم تواتاقم.....

رفتم سمت اینه.....

ازوقتی یادگرفتم عاشق شم میترسیدم، میترسیدم از جدایی که، تهش به

خودکشی برسه

بلند خندیدم، دیگ چیزی برام مهم نبود... تواینه از دختری که میدیدم  
میترسیدم، از چشماش میترسیدم... چشماش وحشتناک مرگو فریاد  
میزد... مگ چقد کشش داشت...  
به چشماش نگاه کردم موقه قهه زدم...  
امشب راحتت میکنم تارا، راحتت میکنم بالاخره بایدبین دوتا جهنم یکیشو  
انتخاب کنم... چه بهتر جهنمیوانتخاب کنم که توش تنهام....

از اینه دل کندمو رفتم سمت حموم، یه دوش اب سرد گرفتم و لباس  
پوشیدم....

همه توحیاط بودن ...

رفتموکنار مامان نشستم... دستشوگرفتموب\* و\*سیدم

مامان هم بالبخند پیشونیموب\* و\*سید....

رفتم سمت بابا، ازپشت بقلش کردم

بابا:نکن وروجک بابا....

+بابایی میدونی چقد دوستت دارم!!!!!!

بابا بالبخند دراغوش کشیدمنو و من توی عطربدنش غرق شدم!!!!

بعدازشام روتاپ نشستم و به ماه زل زدم...

همیشه عاشق ماه بودم...عاشق سیاهی اسمون....

صدای پاومدو نگام رفت سمت صدا....

طهورا بود...دیگ واقعا داشت گردمیشد

بهش لبخند زدم

کنارم نشست و دستمو گرفت

\_طهورا: منو بیخش خیلی اذیت کردم

+کی؟ منکه یادم نمیاد!!!

و خندیدم

\_عاشق همین کاراتم خواهری

+طهورا؟

\_جان؟!

+میشه سرمو بزارم رو پات؟

\_اره عزیزم

سرمو گذاشتم رو پاشو به بچگی هامون فکر کردم!! به اون وقتاکه باهم خاله بازی

میکردیم، به اون روزی که رفتیم شمال اونموقع فقط ۵ سالم بود، دولا شدم تا

ماهی های تو ابو از بالای سنگانگه کنم که افتادم تو اب، طهورام خواست منو

بکشه بالا که نتوانستو اونم بامن افتاد تو اب،.... آگ اون پسره ک نجاتم داد نبود

، باید از وسط نی ریزها پیدام میکردن.....

طهورا خیلی وقتا پشتم بود.....

+اجی؟

\_جان!

+نی نیت تکون میخوره

یه خنده ی ریز کردو گفت:

\_خیلی شیطونه! به خالش رفته!!!



+نه به من نره!!!

من خیلی بدبختم، نمیخوام کسی مثل من بختش کثیف باشه  
\_چرا به تو نره؟

نخواستم موضوع رو ادامه بدم، بلندشدمو جلوش وایسام...  
+خوب دیگ اجی، شب بخیر....

\_وایسا باهم بریم، مگ نمیخواستی پیشت بخوابم!؟

+آم باشه واسه یه شب دیگه!!عاشقتم خواهری ب\*و\*س ب\*و\*س!!!!  
و سریع رفتم سمت مامان ایناو باصدای بلندگفتم  
+خوب دیگ شبتون بخیر همتونو دوستدارم...

و به دو رفتم سمت اتاقم....

برقشو روشن کردم و رفتم سمت کیسه ی قرصام

ابسته دیازپام داشتم برش داشتم و توالیوان اب ریختم و هم زدم!!!!

تیغ رو از روی میز برداشتمو رفتم نشستم رو میزارایشم

دفترخاطراتمو برداشتم، دفتری که زندگییم و از ۱۳سالگی توش نوشته بودم...

بایدبافترم هم خدافظی میکردم

به عکس اول صفحم لبخند زدم...

من-طهورا-مامان و بابا....

چقدر تو این عکس احساس خوشبختی میکردم

اولین نوشتم بعد از دوس شدن با آدرین:

بوی عشق میدهی

بوی بهشت

چه خوشبختم

که خدا سرنوشت مرا

با "تو" نوشت

به حماقتم یه لبخند کریه میزنم ، صفحه ها پره از نوشته هام درمورد آدرین....

اولین باری که ب\*و\* سیدیم همو:

LaLewh#

ب\*و\* سیدن معانی بسیار دارد (⊙)

(⊙) ب\*و\* سیدن لپ یعنی دوست دارم.

(⊙) ب\*و\* سیدن سر یعنی فدات شم.

(⊙) ب\*و\* سیدن پیشانی یعنی عاشقتم.

(⊙) ب\*و\* سیدن دست یعنی چاکرتم.

(⊙) ب\*و\* سیدن پا یعنی خاک پاتم.

(⊙) ب\*و\* سیدن شانه ها یعنی رهرو راه توأم.

(⊙) ب\*و\* سیدن گردن یعنی میخوامت.

(⊙) ب\*و\* سیدن لب یعنی مال منی.

پایینشم امضای آدرین....

تند تند ورق زدم... رسیدم به آخرین نوشتن:

با گرگها دوستی کن!

چون تا گرسنه نشوند

خ\*ی\*ا\*ن\*ت نمی کنند

ولی انسانها تاسیر میشوند

خ\*ی\*ا\*ن\*ت میکنند

یه قهقهه ی بلند زدم و به خودم تواینه با انزجار نگاه کردم....

قلممو به دست گرفتم و شروع کردم به نوشتن:

لعنت به دنیایی که ...

باید خ\*ی\*ا\*ن\*ت کنی تا دیونه ات باشند...

بايد دورغ بگے تا تو فکرت باشند ...

بايد مدام رنگ عوض کنے

تا دوست داشته باشند...:

ورق زدم نميدونم چنتا فقط ورق زدم ، اينبار از تهه دلم زار زدمو نوشتم:

امشب در تنهائي ام ميشکنم

بسي صدا و آرام

اين روز هاشکوننده تر از هر روزم

دلتنگ تر از هر دلتنگي

تنها تر از هر تنهائي

نميدانم چرا!؟

نميدانم چرا چه شده است؟

خدايا دستم را بگير ديگر تر توان هيچ

ندارم

نه طاقت تنهائي

نه طاقت دلتنگي

ونه...

..... حتی طاقــــــــــــــــت زندگــــــــــــــــی هم  
ندارم....."

دفتر موبستم ، لیوانو با تیغ برداشتم و رفتم تو حمام... ..

دوش اب سرد رو باز کردم و نشستم زیر اب... ..

اب توی لیوان رویه نفس سر کشیدم!

تیغ اولرو کشیدم روی دستم.... ..

سوزش قشنگی رو روی پوستم حس کردم، بلند خندیدم.... ..

تیغ دومم کشیدم ، سوم، چهارم.... ..

دیگ دستم جون نداشت... ..

پاهامو تو شکمم جمع کردم و به قرمزیه دورم پوزخند زدم.... ..

یواش یواش چشمام بسته شد.... ..

تو مرا آزردی.. ..

که خودم کوچ کنم از شهرت ، تو خیالت راحت !

میروم از قلبت میشوم دورترین خاطره در شبهایت

تو به من میخندی و به خود میگویی: باز می آید و میسوزد از این عشق ولی.. ..

بر نمیگردم ، نه !!

میروم آنجا که دلی بهره دلی تب دارد

عشق زیباست و حرمت دارد..

\*سامیار\*

ازخونه ی تارا اینا زدم بیرون ....

با خانوادش صحبت کردم و قرار شد ایشالله ۵شنبه شب ۸بریم خاستگاری....

بمیرم واس تارام ،قیافش خیلی بامزه شده بود با اون کاکائو خوردنش ...

لعنتی کاکائوئه هم چسبید!!!!

عاشقشم ،دیوونشم....وقتی بهش اون حرفارو زدم که دوسش ندارم و میخوام

ازدواج کنم، از غم تو چشماش داشتم دیوونه میشدم، خوب منم باید مطمئن

میشدم که دوسمداره یانه؟! و از رفتارش مطمئن شدم که داره!

بله تاراخانم بده ۲سال قراره مال خودم شه!!!

حالا اگ اینجا بودمیگفت مگ پفکم!؟

سوار ماشین شدموروندم سمت کافه ی سعید!!!!

بایدبش این خبر خوبو بدم ....کثافت همش میگ من زودتر دوماه میشم و

فلان!!!!

به تصورات مسخرش دهن کجی کردم

نیم ساعت بد جلو کافه بودم

رفتم داخل تو این ساعت اصولاً کافش خلوته....

نشسته بود رویه میز تک نفره و کلی برگه جلوش بود....

یه خنده ی شیطانی تو دلم کردم و اروم رفتم سمتش

از شانس خوب من همون موقعم داشت قهوه میخورد.

یه پس گردنی تپل بهش زدم که باعث شد کل لیوانو محتویاته دهنش بریزه رو

میز و تیشرت ه سفیدش

بلند به قیافه ی داغونش خندیدم!!!!

باخشم نگام کرد و گفت:

\_سعید: وحشی!

+دست سازه خودتیم داداش...

\_ادم نمیشی نه؟ ابیین چیکار کردی!؟

+چه کردم؟

\_کوفت، اینا پروژه های استاد صدوقی بود....

+اه ول کن بزار یه خبر خوب بهت بدم!

یه ابروشو داد بالا و گفت:

\_چیشده

+لباساتو بدوز....

\_چه لباسی بابا.....

+ساقدوشی دیگ... ..

\_ایسگاه کردی؟

+باخانواده ی تارا حرف زدم!

یه ابرو شود ادبالا... ..

\_گمشو... ..

+باورکن... ..

\_جدی، تارا چیگفت؟

البخند خبیثانه زدموگفتم:

+بش گفتم دیگ دوستت ندارم، میخوام بایکی دیگ ازدواج کنم!!!!

\_چرا پس؟

+باید از عکس العملش میفهمیدم دوسمداره یانه!؟

\_سادیسیم داری برادرم... خوب چیگفت؟

+اصن بهش تایم ندادم که بخواد پاسخگو شه!!!

\_به هر حال خوشبخت شید داداش..

+فردا بریم دربند؟

\_مهمونه؟

+مرض مهمون من شیرینی عروسیم... ..

\_شرمنده، من بی شیده مهمونی نمیرم!!

+به نظرت تارا میزازه ما مجردی بریم!چشامونو درمیاره، اونام میان... ..

\_بزار یه زنگ بزnm به شیده... ..

+زن ذلیل... ..



— بمیر بابا....

چپ چپ نگاهش کردم...

— سلام خانومم! خوبی؟

— فدات شم چ خبر؟؟

— میگما فردا چه کاره ای؟

— سامیار میگ بریم دربند!

— بله رفیق شفیق شمام هستن...

— باشه پ اکی شد دیگ!!!!

— عزیزم بعدا حرف میزنیم!!!

— منم، فعلا خانومم

گوشیرو قطع کردوگفت:

— خوب اکی شد بریم....

+خودم صبح میرم دنبال تارا

— پس باهاش هماهنگ کن

+باشه نگران نباش خوب داداش من دیگ برم قراره امروز با مامانم بریم دنبال

حلقه چن دقیقه پیشم زنگ زد....

— باشه داداش هرطور راحتی

بده خدافضلی از کافه ش زدم بیرون و سرخوش رفتم سمت ماشین....

نزدیکای خونه بودم و باتوجه به ترافیک ۱۵ دقیقه بعد میرسیدم!!!!

زنگ زدم به مامان، بده ۴ تا بوق جواب داد

+سلام سارا چون

\_سلام پسرم!!!!

+تا ۱۵ امین دیگ جلودرم، حاضر شو...

\_باشه شاه داماد

+قربون مامان خوشگلم و گوشيرو قطع کردم!!!!

باالبخند پامو بیشتر روگاز فشردم، اما تهه دلم شور میزد، نمیدونم چرا؟

هیچوقت فکر نمیکردم دنیا انقدر نامرد باشه!!!!

۴ صبح بیدار شدم، بداز یه دوش طولانی جلواینه ایستادم تایه سروصفایی به

صورتم بدم

لباسامو پوشیدمو یکم عطر زدم

همون موقع گوشیم زنگ خورد، سعید بود جواب دادم:

+جانم داداش!؟ سلام

\_سلام، حاضرید؟

+دارم میرم دنبال تارا، دیشب وقت نشد باهاش هماهنگ کنم الانم هرچقدر

زنگ میزنم جواب نمیده!!!

\_اره شیده ام زنگ زده اما جواب نداده....

+فوقش میرم جلو خونشون دیگ!!

\_ای بابا، باشه پس ماهم میایم جلو درشون باهم حرکت کنیم...

+باشه داداش پس بیاید

و گوشى رو قطع کردم.....

سوار ماشین شدم و بده یک ربع رسیدم....  
در اصلی خونشون باز بود..... تعجب کردم، رفتم تو.... با تعجب پدرشو و بعد  
خوده تارا رو صدا کردم، اما کسی جواب نداد!!!!  
از طبقه ی بالا صدای ضعیفی شنیدم، گفتم شاید دزدی، چیزی اومده با  
عجله رفتم بالا....  
صدا از اتاق تارا میومد، کل اتاق رو از نظر گذروندم اما کسی اونجا نبود، دره  
حموم اتاقشو باز کردم...  
با چیزی که میدیدم خون تو رگام خشک شد....  
اول فکر کردم شاید واسه بچه ی طهورا اتفاقی افتاده، سرامیکا قرمز شده بود و  
طهورا هم به دیوار تکیه داده بود، دستاش از قرمزی خون تو ذوق میزد...  
ترسیدم رفتم سمتش و دستشو گرفتم، صداش کردم طهورا....  
هیچی نگفت فقط گریه میکرد....  
دلم گواه بد داد....  
بازو هاشو گرفتمو تکونش.....  
انگار تازه منو دیده باشه، به خودش اومد و خودشو انداخت تو بقلم....  
به زور خودمو ازش جدا کردم و گفتم:  
+ طهورا چیشده!!!!؟  
زیر لب اسم تارا رو صدا میکرد!!  
با این کارش اختیارمو از دست دادم....  
داد زدمو گفتم:

+تارا چيشده؟

تقريباً جيج زدو گفت:

تارا مرد، مرده... خواهرم مرده!!!!

نشست رو زمينو خدا رو بلند فرياد زد

تيك گرفته بودم... انگار حموم بوي تن تارا رو گرفته....

دستمو چند بار كشيديم تو موهام ناخوداگاه....

به طهورا نگاه كردم....

نشسته بود زمين و به سراميكا دست ميكشيد....

رو بروش زانو زدمو با التماس بهش گفتم:

+بيبين طهورا، اذيت نكن... تارا كجاس؟ فقط بگو كجاس؟ بخدا كاريش ندارم!

فقط بگو كجاس؟

باهق هق گفت:

\_ چن، چند ساعت پيش، تو، حموم پيداش كرديم..... تو خون غرق

بود..... تنش سرد بود.... خدايا خدايا خواهرم شخواهرمو برگردون....

باعجز ناليدم

+كجاس الان!؟

\_ بي، بيمارستان.....

باعجله به سمت ماشينم دويدم....

شيده و سعيد تازه داشتن ماشين رو پارک ميکردن كه باديدن من و حركاتم

سريع پشت سرم او مدن...

باسرعت زیاد به سمت بیمارستان حرکت کردم، دستام میلرزید، اخه چیشد  
یهو....

چی به سرتارای شیطون من اومد....

چند بار بامشت محکم کوبیدم تو فرمون از چنتا چراغ قرمز رد کردم، حتی  
نزدیک بود تصادف کنم....

اما مهم نبود، اگرتارا نباشه سامیاری ام نباید باشه....

رسیدم بیمارستان، وقت نداشتم دنبال جای پارک بگردم...

ماشینو جلوی در ورودی رها کردم....

بی اختیار اسمشو بلندصدامیکردم.... چند نفر سعی کردند از بخش بیرونم

کنن اما بادیدن حال من ولم کردن

یه پرستار اومد سمت منو با قیافه ی وحشتناک گفت:

\_ اقا چرا متوجه نیستید اینجا بیمارستانه و باید سکوت رو رعایت کنید؟؟؟

اما من چیزی نمی فهمیدم، داد زدم...

+تارا کجاست؟

\_فامیلیش؟

+رحیمی، تارا رحیمی....

\_مراقبت های ویژه.... طبقه ی دوم انتهای راهرو سمت راست

دویدم سمت پله ها... از پشت صدای سعید و شنیدم اما دیگ برام چیزی

مهمتر از تاران بود....

از دور قامت خمیده پدرشودیدم و ادیرینی ک بقل صندلی هاروزمین نشسته بود و سرشو میزد به دیوار....

قدمام سست شد ، صدایی از گلوم بیرون نمی اومد....دستام میلرزید...ا..

پدرشو صدا کردم اما اصلا نشنید با قدمای لرزون بهشون نزدیک شدم ...

همون لحظه یه دست رو روی شونم حس کردم....

سعید: چیشده داداش ؟

همون موقع یه دکتر رفت سمت پدر تارا...

باعجله رفتم کنارش!!!

دکتر: معدشو ۳بار شست و شو دادیم و جلوی خونریزی ام گرفتیم....

اما بخاطر خون زیادی که از دست داده فعالیبهوشه و

باید صبرکنیم، دعاکنیدبراش ....

و از کنار من گذشت و رفت ....

خشکم زده بود ، سنگینی شدیدی رو توی گلوم حس کردم....نفسم گرفته بود

پدرتارا دستشو گذاشت رو قلبشو نشست رو صندلی !!!

شیده ام که تازه از موضوع خبر دار شده بود ، از حال رفت و افتاد روزمین....

سعید فوری رفت سمتشو شیده رو کشید تو بقلش و پرستارا رو صدا زد!!

پدر تارا رفت به مادرش سریزنه ، مثل اینکه مادرشم بادیدن تارا تاوان وضع

فشارش رفته بود بالا و بستری شده بود...

تونستم صبر کنم ، باید میدیدمش ....

رفتم سمت اتاقش ...

در روکه باز کردم بادیدن تن بی جون تارام و دستگاه های دور و برش زانو زدم  
و نشستم رو زمینو گریه کردم....

چنتا پرستار ریختن رو سرم که آقا اینجا چیکار میکنید، نباید داخل شید اما  
گوشم بدهکار نبود....

التماسشون میکردم بزارن، برم پیش تارام

بالاخره دلشون برام سوخت و اجازه دادن اما فقط واس ۱ دقیقه....

رفتم سمتش به دست باند پیچیش نگاه کردم...

یعنی چرا اینکار رو با خودش کرده!!؟؟!!

صداش زدم:

+تارام؟

+تارای قشنگم، چشماتو باز کن...

+تارای تورو خدا چشماتو باز کن

اما نه انگار نه انگار....

تارای قشنگم بی حال و سرد روی تخت افتاده بود

سرمو گذاشتم رو سینهش و زار زار گریه کردم.....

فشار خفیفی رو تو دستم حس کردم!!!!

باشک سرمو بلند کردم و بادیدن چشمای نیمه بازش خداروشکر کردم...

لباس تکون میخورد انگار داشت چیزی میگفت گوشمو به لبهاش نزدیک

کردمو گفتم:

+جانم!جانم جان جانانم

\_سام، سامیار

+جانم تارا بگو...!

\_دوستت دارم!!!

قلبم وایساد بالاخره بهم گفت دوسمداره!!!!

باچشمای اشکی بهش نگاه کردم و گفتم

+منم دوستت دارم عزیزم...چرا باخودت اینکار رو کردی؟

\_تو، توگفتی دوسمنداری!

+مگ میشه دوست نداشته باشم، مگ میشه بدون تو نفس بکشم!؟

\_اما گفتی...

+من غلط کردم هرچی گفتم!!!

\_سامیار...

+تارایس کن...تو عشقمی.....تارایزار، وایسا دکترا رو صداکنم..

و با عجله به سمت در رفتم و دکترا رو صدا زدم....

چنتا دکتر و پرستار با عجله رفتن داخل....

خواستم منم برم تو اما نداشتن...

دستام میلرزید و عرض راهرو رو تند تند بالا پایین میکردم!!!!

ادریں او مد ستم

\_ادریں: چیشده؟



+ باهام حرف زد

\_ کی؟

باخنده گفتم:

+ تارا... ..

و بلند خندیمو گفتم:

+ زن ایندم، مادر بچه هام... ..

ادفعه نمیدونم چیشد از جام کنده شدمو محکم خوردم رو صندلیا و

زیر چشمم درد وحشتناکی گرفت

گیج نگاه کردم که ادفعه بینیمم تیرکشید و صورتم پره خون شد... ..

به خودم او دممو آدرین رو روی خودم دیدم که میخواد یه مشت دیگرم رو

صورتم خالی کنه

دستمو سپر صورتم کردم با لگد زدم به شکمش که پرت شد از روم کنار... ..

از جام پاشدم

سرم گیج میرفت... ..

+ چه مرگته؟

\_ تارا ماله منه... ..

کر شدم، خون جلو چشمامو گرفت، باعصبانیت رفتمو یقشو گرفتم و گفتم:

+ چی نالیدی؟

\_ ماله منه... ..

+ ماله تو، تو، تو... .. استغفرالله... .. اچی میگی تو!؟

همون موقع حراست ریخت سرمون، مارو از اونجا انداختن بیرون  
تو حیاط رو صندلی نشستیم، ادرینم نشست تو ماشین و گاز داد و رفت!! به  
جهنم، مرتیکه بیشور زن داره بد میگه مال منه....  
چشمامو بستیم، چند تا نفس عمیق کشیدم....  
احساس کردم یکی کنارم نشست، چشمامو باز کردم دیدم طهورا کنارم  
نشسته....

به صورت استخوانیش نگاه کردم.... زیباییش دو برابر تارا بود، اما تارا، تارا  
اچیز دیگست، اصلا با همه فرق داره...  
غرور و اوباهتی که تو تارا هس، تو هیچکی نیست...  
با صدای طهورا به خودم اومدم!!

\_طهورا: ۴ سالم بود، بابا گفت خدا بهمون هدیه داده گفتم چه هدیه ای گفت  
بمن ادختر دیگ، افرشته ی دیگ و به تو خواهر....  
یادم نمیاد چه حسی داشتم!!! اما وقتی بدنیا اومد ترسیدم، از ترد شدن  
ترسیدم..

تاراشد دشمنم، اون عزیز دوردونه ی همه بود!!!  
اما من....!

میخواستم، هر چی که داشتم میخواستم!

۱۳ سالم بود! پدرجون زنگ زد ...

گوشی رو من برداشتم اما بی هیچ حرفی ازم خواست که گوشی رو بدم  
تارا....

برام مهم نبود، اخه این رفتار همیشگیش بود!

اما بده اینکه تارا گوشی رو قطع کرد و با خوشحالی روی تخت بالا پایین  
میپزید مهم شد....

پدرجون ازش خواسته بود حاضرشه تا با هم برن کوه....

قرار بود با یکی از دوستای قدیمیش بره بیرون و نوه ای که از همه براشون عزیز  
تره با خودشون ببرن....

\_ هه میدونی!!!!

سوووو ختم، اتیش گرفتم

و با مشت کوبوند تو سینش و گفت:

این لعنتی وایساد!!!!

اگ بدونی چی کشیدم، هه

دستام میلرزید اعصابم داغون بود... چراغ گرسوز داشتیم که با نفت کار

میکرد!!!! نفتشو خالی کردم تو لیوانو به زور به خورد تارا دادم که اگ نخوری

ناراحت میشم و فلان...

اونم عقلش نمیرسید که دارم چی به خوردش میدم و خورد....

اقهقهه ی هیستریک کرد و ادامه داد ...

– چن دقیقه بعد پدرجون اومد دنبالش!

۲ ساعت بد پدر جون زنگ زدو گفت تارا استفراغ کرده و حالش بده، بردش بیمارستان...

۳ هفته تو بیمارستان بستری بود، معدش عصبی شده بود....

پشیمون شدم وقتی رو تخت تو اون حال و احوال دیدمش....

بده اون ماجرا که کسی هم نفهمید کار من بوده، تصمیم گرفتم دیگه باهاش کاری نداشته باشم، گفتم دوستداشتن که زور نیست روزا گذشت و گذشت تا اروز که تارا اخلاکش عوض شد.... سربه هوا شده بود

گوشیش ازش جدا نمیشد....

مشکوک شدم ، بردمش تو اتاقو بهش گفتم میشنوم تارا!! بگو چه خبر شده

انقدر عوض شدی!؟

– اولش یکم سرخ و سفید شد که هیچی بخدا اجی! این حرفا چیه

اما من ول کن نبودم...

بالاخره به حرف اومد که:

با یکی اشنا شدم...

دوسمداره، دوسندارم

تهه دلم لرزید.... خواستم ، اون پسر رو که تارا رو دوستداره با تمام وجود

خواستم....!

بهش گفتم مارو باهم اشنا کن... باخوشحالی قبول کرد!  
طول کشید خیلی طول کشید تا بتونم خودمو به ادرین نزدیک کنم، اما بالاخره  
موفق شدم!

شب تولد اراد بود، منو اراد باهم بودیم!  
یادم نیاد چرا؟! اما تارا نیومد... اراد و ادرین یکم مست بودن!!!!  
شنیده بودم امیر رضا قرص و چه میدونم پودرایی داره که به کسی بدی از خود  
بی خود میشه

بهازار لاس و چه میدونم اشوه ازش گرفتم و به خورد اراد و ادرین دادم!!! اون  
وسط نفهمیدم نیاز چی شد که لیوان اراد رو سر کشید و قاطی بازی شد!!!!

حالا دیگه نقشم گرفته بود! حالا وقتش بود کار رو یکسره کنم...  
از اونشب، اونشبه واسه من قشنگ و واسه ادرین زهرماری، ادرین مال من شد  
و پیروز میدون من بودم و تارا باخت...

دیدم، به چشم خودم خورد شدنشو دیدم و خوشحال شدم!!  
نمیخواستم بمیره!!!

اما میخواستم عذاب بکشه!

امروز وقتی تو حموم پیداش کردم، وقتی ضجه های ادرین واسه زنده موندن  
تارا رو شنیدم!

فهمیدم جایی تو زندگیه ادرین ندارم

+ چرا این حرفا رو به من زدی؟

دستشو گذاشت روشکمش و با بغض بهم زل زدو گفت:

\_ تارا رو ببر، از اینجا دورش کن ،اگ!اگ پای این بچه در میون نبود

سرشو انداخت زمینو گوشه ی راست لبش رفت بالا و گفت:

\_ خودمو میکشتم تا ادرین با خیال راحت به تاراب برسه!!!

باتاسف بهش زل زدم و بده یه مکث کوتاه گفتم :

+ حیف اسم خواهر

و پاشدم و خواستم برم سمت ساختمون که اسممو صدا کرد

\_ سامیار!!!

و ایسادم اما برنگشتم سمتش.....

\_ میبریش؟

سریع برگشتم سمتش و بانگشت اشارم به صورت تهدید بارگفتم:

+ میبرمش، طوری میبرمش که تو حسرتش بمونید!

و سریع ازش دور شدم!!!

یکی از اون دکتر هایی که رفته بود تو اتاق تارا رو دیدم ، رفتم سمتش...

+دکتر عذر میخوام

برگشت سمتمو گفت:

\_جانم؟! بامنید

اپیر مرد حدود ۵۵-۵۶ بود با قدی متوسط و موهای ادرست سفید!!! از قیافش خوشم اومد!!

+عذر میخوام من.....

\_بله، شناختمت جوون! میخوای حال نامزدتو بدونی؟

از شنیدن کلمه ی نامزد قند تو دلم اب شد

+بله!

\_چون به هوش اومد، خطر نسبتا کم شده ، اما باید فعلا زیر نظر باشه

+خوب میشه؟

\_چرا اینکار رو کرد؟

سر مو انداختم زمین، خجالت میکشیدم بگم باعثش منم!

دستی رو روی شونم احساس کردم!!!

\_اگ خواستی درد و دل کنی بیایشم

و ازم دور شد

صدای سعید رو از پشت سرم شنیدم

\_سامیار داداش!؟ کجا بودی؟

+چی؟

\_میگم کجا بودی؟

تمام حرفای طهورا مثل پتک خورد توی سرم!!

+میخوام برم!

\_کجا؟

+پیش تارام!

\_میدونی کدوم اتاقه؟

+مگه تو قبلیه نیست؟ چیزی شده!

\_ن دارن میبرنش اتاق ۲۳۰ گفتن باید تحت نظر باشه

+میزارن برم پیشش؟

\_نمیدونم!

+کجاس اتاقش؟

\_دنبالم بیا!!!

باید بریم، باید هر چه زودتر عقدش کنم! اما دانشگاه هامون چی؟؟ انتقالی

میگیرم...



اصن مهم نی این چیزا، مهم دورشدن تارا از اینجاس! مهم جدا کردنش از این  
مخمصس

اما کجا بیرمش؟ اصن باهام میاد.... لعنت! لعنت به من، لعنت به این زندگی  
که براش ساختم!!!!

اما ....

باتکونی که سعید به بازوم داد به خودم اومدم!!!  
نامفهوم نگاهش کردم!

\_برو تو دیگ، برو تا کسی نیست!  
+باشه

رفتم تو و در رو بستم!!  
نمیتونستم نگاهش کنم! خجالت میکشیدم!  
رفتم بالاسرش و بالاخره به صورت مظلومش نگاه کردم!  
رنگش پریده بود و زیر چشماش گود افتاده بود!!!  
دستمو گذاشتم رو گوشش و نوازشش کردم!  
نگام افتاد به لبای خشک شدش!  
با انگشت شستم کشیدم رو لب پائینش!!!

تارا

باحس نوازش رو صورت و لبام چشمامو باز کردم ....

سامیار بود.... با همون صورت مهربونش!

دیگه ناامید نگام نمیکرد!دیگه چشماش سرد نبود!اما مردمکه چشماش

میلرزید، چشماش پره اشک بود!!!

قلبم لرزید!

نه این مرده من نبود!این ادم ضعیف و شکسته مرده من نبود!مرده من

قویه!مرده من دنیا خراب شه نباید این شکلی شه....

\_تارام!؟

بی حال باصدایی که از تهه دلم اما باتمام وجودم بود نالیدم؛

+جانم!

\_چرا اینکار رو با خودت کردی؟چرا اینکار رو با من کردی؟

+سخته برام!

\_چی؟

+نداشتن!

\_نداشتم!کی گفته تو منو نداری؟

+سامیار دوستت دارم ، نرو!

منو کشید تو بقلشوزد زیر گریه!

\_نمیرم ، بخدا نمیرم...اون، اون حرفا شوخی بود!داشتتم اذیتت میکردم...

ازم جدا شدو چشماشو با استینش پاک کردو با یه لبخنده مهربون گفت:

\_بازم مثل همیشه نقشه هامو خراب کردی

خندید و گفت:

\_عروس قشنگم!!! تو مال منی....

و بعد!!!! خیسیه لبام و تو الحظه احساس کردم!!!

سریع پاشد و گفت:

\_تارا از اینجا میبرمت، میبرمت جاییکه دست هیچکس جز خودم بهت نرسه

و با لبخند از اتاق بیرون رفت....

منم مثل منگ ها به جایخالیش نگاه میکردم.... پسره ی خودخواه، میخواد

دسته کسی بهم نرسه!!!

خودخواهیاشم قشنگه!!!!

از تهه دل برای اولین بار خندیدم!!!! خندیدم تا کور شه چشم دنیا، خندیدم تا

سرنوشتم از خنده های من شاد شه!!!!!!

اونشب مامان پیشم موند و تا صبح بالای سرم قران خواند و خدا رو شکر کرد!

صبح با تکونای مامان بیدار شدم....

\_مامان: تارا جان، مادر

با چشمای بسته گفتم:

+هووم، جانم...!

\_من برم خونه لباس برات بيارم!

+باشه

و بعد دوباره خوابيدم اما نوري كه روي صورتم افتاد مانع از ادامه ي خوابم

شد!!!!

اوفي گفتمو نشستم رو تخت!

به دور و برم نگاه كردم.... همه جا سفيد بودو سفيد....

از سفيد بدم مياد!

رفتم سمت دسشويي يكم سرم گيچ ميرفت ، اما براي جلوگيري از سقوط

ناگهانيم دستمو به ديوارگرفتم!

وقتي خودمو جلو اينه ديدم وحشت كردم....

زيره چشمام گود رفته بود و رنگم مثل گچ شده بود....

موهامم مثل انگولاييا دورم ريخته بود....

زدم زير خنده،روانيمما....

اب و باز كردمو امشت اب ريختم رو صورتم....

موهامم با دستام يكم صاف كردم و اب زدم!

خوب يكم قابل تحمل شدم!

رفتم بيرون و از چيزي كه روي تخت و وسط اتاق ميديدم شكه شدم....

وای خدای من اینجا اتاق منه عایا؟

وسط اتاق پر بود از گل های رز قرمز و روی تختمم اشاخه گل باچندتا

گلبرگ...

وای عاشق گلم یعنیا....

رftم سمت گل رو تختمو برداشتمو بوییدمش ، همون لحظه تو احصار گرم و

محکم قرار گرفتم...

از بوی عطرش فهمیدم کیه

حصار دستاشو محکم تر کردو سرشو تو موهام فروبرد و من غرق شدم تو

لذت چشیدنه عشقش

کنار گوشم زمزمه کرد!

\_خوشت او مد عروسم!

خندیدم و برگشتم سمتش

چشمامو ریز کردم و گفتم:

+میدونستی عاشقتم؟

\_اوهوم

و پیشونیمو ب\*و\*سید

سرمو به سینش تکیه دادم و به صدای ملایم قلبش گوش دادم....دوستداشتم

زمان متوقف شه و من تا اخر عمرم جام همین جایی باشه که هستم کناره

کسی که عاشقشم ، کناره کسیکه عاشقمه.....

منو از خودش جدا کرد و گفت:

\_ حرف بزنینم؟

سرمو تکون دادمو گفتم

+ اوهوم!

نشستم روتخت اما اون جلوی پام رو پاهاش نشست و دستامو گرفت!

شروع کرد به حرف زدن...

\_ تارا من تو رو خیلی دوست دارم و قصدم با تو جدیه! چون احساس میکنم

نیمه گمشدمی ....

+ عزیزم منم این حسو دارم...

به باند دور دستم ب\* و\* سه ای زد وگفت:

\_ اما یه خواسته ای ازت دارم!

سامیار

شک داشتم قبول کنه، اما عزمو جزم کرده بودم و نمیخواستم بزارم نزدیک

ادرین بمونه!

تو چشمای معصوم اما شیطونش نگاه کردم... انگار موج چشماش در حال

خروش بود....

بالاخره لب باز کردم و گفتم

+ تارا بیابده عروسی از اینجا بریم!

– چی؟

+دیگ نميخوام تو این شهر بمونيم....

– میتونم دليشو بپرسم؟

+فعلا نه!

+بهم اعتماد کن!

– باشه!

+قربون خانم خوشگلم برم

اخنده ی ريز کرد و گفت:

– میگما سامیاری مامانم اینا الان میان! بگيم این گلا، به چه مناسبتیه؟

جدی نگاش کردم و گفتم:

+واس زن من!

– هه چه غلطاً؟!!! مگه زن داری؟

+بعله، یه خانوم دارم شاه نداره!!!!

چن لحظه به هم نگاه کردیمو بلند زدیم زیر خنده!

تو دلم با خدای خودم صحبت کردم؛

خدایا دوستش دارم....!

همین!

تارا

چند روزه از بیمارستان مرخص شدم خدارو شکر....

امشب قراره سامی و خانوادش برای خواستگاری بیان.... انگار بهم تی تاب

داده باشن: /

خیلی هیجان زدم....

جلوی اینه قدی یم وایسادمو با وسواس دارم به خودم نگاه میکنم!

تو حال خودم بودم که صدای در اتاقم اومد....

+بلی؟

\_چطولی عروس؟

+مرض، شیده مگه نگفتم زود بیا خیرت... الان وقته اومدنه اخه؟

\_خیل خوب بابا حالا سرشو آورده!!!! بابا منم خوب شوهر دارما الاغ

خانم.... فقط شما که شوهر نداری!!!

+شیده؟

\_ها!

+خاک تو سره شوهر ذلیلت!

\_اها.... حالا شمارم میبینیم بانو

+بمیربابا....



\_ اصنا ، اصن تو و سامیار چشم ندارید خوشبختیه منو سعیدمو ببینید ! دیشبم  
جناب سامیار خانه خرتون زنگیده به اقامون ، اقامون گفته پیشه خانومم که بنده  
باشمه بد اقا سامیار چی بگه خوبه!!!

+زن ذلیل!

و بلند خندیدم!!!

\_ ای توروحت پیش تو بود؟

+اری....

\_ زهره مار!!!! نخندا.... گاوا!

+اروم باش عزیزم.... منم ازن سامی!!!!

بالشت رو از روی تخت برداشت پرت کرد سمت همون موقع، طهورا اومد تو

اتاق....

/طهورا: به به عروس خانوما چیکار میکنید؟

\_ طهورا ابجیت خعیلی انه؟

بده گفتن این حرف، لبه پاییشه داد جلو و روشو کرد اونور!!!!

+قیافرو... پاشو به جا اینکارا بگو من چی بیوشم..؟

\_ اه چقد حرف میزنی!!!! بابا سامیار قبلا بدبخت شده دیگ چیرو میخوای از

دیدش جدید کنی اخه؟

۱ جیغ بنفش کشیدمو پامو کوبوندم زمین

رم کرد!!!!

خشن نگاهش کردم که حساب کار دستش اومدو سریع رفت سمت لباسام!!!!

چنتا انتخاب کردو گذاشت رو تخت و گفت بپوش!!!!

طهورام رفت سمت کمدمد کفشامو چنتا کفش گذاشت رو میز

سالن مد واسه خودشون راه انداخته بودن...هی میگفتن اینو بپوش اونو

بپوش....

بالاخره انتخاب کردن!!!!

اپیره سفید که بلندیش تازانوم بود و استین دار و دور یقه ی گردش ادور

دوزیه مشکی بود باکفشای پاشنه بلند سفیدم پوشیدم....

حالانوبت موهام بود که طهورا گفت محکم بالای سرم گوجه ای ببندش تا

چشمام یکم بیشتر خمار شه!!!!

شیده ام گفت پشت چشمام یکم سایه سیاه بزنیم با برق لب....

بالاخره به خودم تواینه نگاه کردم!!!!

خسته شدما...اما حداقلش اینه ارزششو داشت!!!!

خبرت همش جلوی ننه سامی بخند اون چال رو گونه هات یکم خود نمایی

کنه حداقل دلش به اچیت خوش باشه

/شیده میزنم دهننتا!!!!خواهرم به این خوشگلی!!تارا سنگین باش!!

\_تو حرف منو گوش کن!

احرف تورو گوش کرده ک ترشیده!

+ اه خفه شید دیه!!!! خستم کردینا!!!

صدای زنگ در اومد!!!

مثل این جن زده ها یورش بردم سمت پنجره....

از پنجره دیدمش....

کت و شلواره مشکی پوشیده بود و موهاشو کج روی سمت راستش شونه زده

بود....

منکه میدونم واسه اینکه حرص منو دربیاره موهاشو اونطوری کرده...

اخنده ی بلند کردم و ادور دوره خودم زدم ور\*ق\* صیدم و باخوشحالی گفتم:

+ منو این همه خوشحالی، محاله محاله محاله...

تورو داشتن مثل خواب و خیاله خیاله خیاله

\_ نطق بد نکن جززه جیگر گرفته

/اصن این خواهره ما نحس ناسه.... حالا اخری اومده میخواد بگیرت

، چرا بحث خیال رو میکشی؟؟؟

+ اه خفه شید.... وای خوبم، قشنگ شدم ...

\_ اره خیرت!

+رژمو عوض کنم؟

/تارا، گمشو پایین بابا اینا تنهان ...

\_دختر سبک بازی در نیاریا....

+باشه...بریم!

انفس عمیق کشیدم و با آوردن اسم خدا پامو از اتاق گذاشتم بیرون....

رفتم تو اشپزخونه تا صدام کنن چایی ببرم!!!!

حالایادم نمی اومد سینی کجاس.....

نشستم کف زمین ، چشمام پره اشک شده بود...

این سینی لعنتی اخه کجاس!!!!!!

ادرین

واسه هزارمین بار به خودم تو اینه نگاه کردم....

نه بدک نشدم!

صورتمو ۷ تیغ کرده بودمو وقتی رفتم ارایشگاه به ارایشگر گفتم دومادی بزن

داداچ.....!!!

این داداچم از عروسم یاد گرفتم

ارایشگرم نامردی نکرد و خیلی بهم رسید!

نصف موهام بالا و کنارشو خیلی قشنگ ریخت رو شقیقه هام ....  
خواست دست به ابرو هام بزنه...! باوحشت گفتم :داداچ نکن بخدا به زور بله  
رو ازش گرفتم ، بدش میاد از این غرتی بازیا....  
که ارایشگرم یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و روشو کرد اونور که تو همون  
نگاش جمله ی:

(ای خاک بر سره زن ذلیلت کنم موج میزد)  
به تفکرات بی سرو تهم خندیدم پاشدم و بداز حساب کردن رفتم سمت گل  
فروشی!!!!

یه سبد گل محشر سفارش داده بودم  
توش پره گلای بنفشو جیگری و سفید بود!!!  
والا چرا دروغ!! از اولم اسم گلارو یاد نگرفتم!

اون گلارم بخاطر اینکه رنگشو تارا دوست داره بر داشتم ....اصن با افتخار،  
آی! أم! خینگ!!!!

راه افتادم به طرف خونه!  
زنگیدم خونه گوشيرو بابا بر داشت!!!  
+چطوری ددی؟

بابا طوری که تهه صداس از خنده میلرزید جواب داد  
\_پسر، ادم باش! داری زن میگیری!  
+بابا جان بی خیال!!! حاضرید؟ دارم میام!

\_والا سارا جانت بست نشسته جلو اینه داره میماله؟

با تعجب گفتم:

+چی میماله؟

\_کرم دیگه! میگه نگاه کن صورتم چروک نداشته باشه جلو عروسم زشته!

+بابا پدره من، جداش کن! بگو تو خوشگلی، نفسی! چه میدونم.... از این حرفا

که در گیابه منه دربدر میزینید! اراضیش کن بیاید پایین دیر میشه ها!!!! زشته جانم

خودم!!!!

بابا با خنده!

\_سعی میکنم پدر سوخته!

+سعی کن پدره من، سعی کن!!! من ده دقیقه دیگه جلوی درم!

\_باشه مواظب باش خدافظ

+ماچ ماچ ددی!

\_پدر سوخته!

بالبخند گوشيرو قطع کردم و برای هزارمین بار خدارو شکر کردم که بالاخره دارم

به عشقم میرسم!

دقیقا ده دقیقه بعد رسیدم!

جلوی در عاری از پدر و مادری گرام بود!

سرمو کوبوندم رو فرمون.....

نخیر اینا تا امروز منو به جنون نرسونن ول کن نیستن!

باحرص رفتم سمت در و دستمو گذاشتم رو دکمه ایفونو باعجز به دوربین

ایفون نگاه کردم!

بالاخره پاسخگو شدند!

\_مامان: بله!

+مادره من بیایدپایین دیگه!

مامان طوریکه تو صداش غم موج میزد گفت:

\_سامیار!

نفسم گرفت! دنیا باغم صداش رو سرم اوار شد!

اب دهنمو به زور قورط دادمو گفتم:

+جانم مامان، چیشده؟

\_رژ جیگریم گم شده!

یعنی تو اون لحظه دوستداشتم سرمو بکوبم تو در ....

+مامان! بیایریم جان مادرت!

\_بیابالا پیداش کن، من بدون رژم بهشتم باهات نمیام!

و همون موقع در رو زد و ایفونو گذاشت!!!

باعجز به اسمون نگاه کردم و گفتم: خدایا خودت به دادم برس از دسته اینا!!!!

ریموت ماشین رو زدمو رفتم تو!!!!

وسط خونه وایسادمو با عجز نالیدم!

+مامان! اگه جوون ناکامم نکردی اسممو میزارم باب اسفنجی....!

\_اوا زبونتو گاز بگیر پسر!

\*بابا: خوب خانوم بریم دیگه!!!! عزیز دور دونت در حاله جنونه

+بابا راست میگه! بریم!

\_اوا سامیار موهات چیه بشین اینجا بینم!!!!

و به زور من رو جلوی میز ارایشش نشوند!

تا اوادم حرف بزنم دستشو کشید تو موهام!!!!

با وحشت پاشدمو به موهام نگاه کردم!!!!

+مامان چیکار میکنی اخه! تازه ارایشگاه بودم!

\_ایشش چه ارایشگاهی بوده ک موهاتو ماست مالی کرده!!!!

بادستم هرکاری کردم مثل سنگ خشک شده بود!

باعجز نالیدم!

+مامان نگو چسب موزدی!!

\_درست فکر میکنی!!!!

و یه قیافه ی بشاش گرفت و گفت:

\_من اینطوری دوست دارم!!!!



باناله رفتم سمت حمام یه دوش یه دقیقه ای گرفتمو هی به خودم غر زدم چرا رفتم تو اتاقش!!!

بده اینکه حاضرشدم رفتم پایین!  
مجبورشدم موهامو یه طرفی شونه کنم!

بالاخره اگه خدا بخواد راه افتادیم!  
مسافت رو با غر غرای مامان که پیرشدم! دارم عروس دارم میشم و خنده های  
بابا که میگفت قربون پیر شدنت برم گذشت!!!

در زدیم و آقای رحیمی در رو باز کرد و برای استقبال با مادریه تارا اومد جلو...

دستم به طرز وحشتناکی سرد شده بود و میلرزید!  
گلوب خشک شده بود و با چشمم دنبال تارا میگشتم که حداقل بادیدن  
لبخندش، یه کم اروم شم!!!!  
ادرین (شبه قبل از خواستگاری)

فردا شب قراره سامیار برای خواستگاری بره!  
هه، فکر کرده من پلشتم بزارم تارا واسه اون شه!!

جلوی اینه وایمیستم

نه! نباید تارا واسه کسی شه!

نباید نفساش بقل گوش کسی باشه!

نباید خنده هاش واسه کسی جز من باشه!

نباید! نباید! نباید...

همش تقصیره این اشغاله!!!

وگرنه عمرا تارا محل سگ به ادرین میزاشت!

از اینه به طهورا که اروم روی تخت خوابیده نگاه میکنم!

زندگیمو اتیش زدی لعنتی! اتیشت میزنم!!!!

وایسا بچم به دنیا بیاد!!

نابودت میکنم ه\*ر\*ز\*ه\*!!!!

کاری میکنم هزار بار بگی گه خوردم!

با نیشخند نگاهمو ازش گرفتم و کتمو از روی میز برداشتمو رفتم سمت در!!!!

ساعت چهاره صبحه! خیابونا اروم و ساکتن!

چنتا گربه اون کنار نشستن!!!! اون بدبختا هم مثل من بی خوابی به سرشون

زده!!!

نمیدونم چطوری!!! اما الان جلوی در خونه ی سامیارم!

دوسدارم بکشمش اون ب\*ی\*ش\*ر\*ف\*!!!!

گوشیم زنگ میخوره! به صفحه ی گوشی نگاه میکنم! طهوراس!!

بايه نيشخند گوشيرو خاموش ميکنم و ميندازم تو خوب!!!!

منتظر باش! منتظره ديدنم باش ساميار....

تارا

يه نفس عميق کشيدم و يه نيشگون از دستم گرفتم.....

اوخ!!!!!! سوخت!!!!

پاشدم، يه نگاه کلي به اشپزخونه کردم!

اصلا من کورم!

سيني روي ميز بود و من ندیده بودم!!!!

چايي هارو ريختمو توي سيني گذاشتم!

همون موقع شیده اومدو صدام کرد که چايي بيارم

\_شیده: تارا!!!! صاف و ايسا! غوز نکن! سرتو بنداز پايين!!!!

+باشه بابا، باشه!!!!

اب دهنمو قورط دادمو بده يه نفس عميق رفتم تو!!!!

باسلام من همه ي سرا و نگاه ها برگشت سمت من!

يا خدا اين چرا اينجوري نگاه ميکنن!!!! نفسم گرفته بود اما وقتی نگاه به

ساميارم افتاد!!!!!! اروم شدم!!!

چاييارو دونه دونه تعارف کردم و وقتی نوبت ساميار رسيد و رفتم سمتش

ابروهاشو داد بالا و دهنشو يکم کج کرد!

خندم گرفت و اروم طوریکه خودمون بشنویم گفتیم: کوفت!!!

بده اینکه اخر اقا چاییشو نو برداشتن ، تمرگیدم کنار طهورا!

اون طرفه طهورام شیده نشسته بود!

شیده: طهورا! پس کوش ادرین! زشته بخدا

طهورا: نمیدونم! صبح پاشدم نبود!

شیده: چرا انقدر رنگت پریده طهورا! اب بیارم!!!!

طهورا: نه! خوبم... بزارید به حرفاشون گوش کنیم زشته....

حواسم رفت سمته حرفای مادره سامیار!!!

\* سارا جون: والا خانم رحیمی من که از تارا جون خیلی تو نگاه اول خوشم

اومد! میدونید واسه من خیلی مهمه عروسم دستاش وقت چایی تعارف کردن

نلرزه...

= پدرسامی: خانومه من این حرفا چیه! یادته وقت خودمون چایی رویختی

رومن!؟ از شما چه پنهون ، فلفلم قاطی چاییم کرده بود، سوزشم دو برابر شد!!!!

\* و اااا مهدی!!!! زشته!!!!

ماهام به حرفاشون میخندیدیم!

= نه خانومم هیچم زشت نیست، عروس من ماهه، البته با اجازه ی آقای

رحیمی!

بابا: خواهش میکنم

باگفتن خواهش میکنم بابا، اونم با لبخند اگلی خر ذوق شدمو مطمئن شدم  
قبول میکنن و موافقن با این وصلت!

دیگه بقیه حرفاشونو نمیفهمیدم... اصلا گوش نمیدادم!!

باخودم میگفتم خدایا اگه خواب باشه میمیر ما!!! خواب نباشه خواهشا!!

=میگما!!! اگر موافقید! بچه ها یه صحبت کوتاه داشته باشن تا ما بزرگترام راجب

بقیه چیزا صحبت کنیم!

[مامان: حتما

تارا جان پاشو دخترم برید اتاقت!

+چشم

و پاشدمو سامیارم پشت سرم راه افتاد!!!!

اول سامیار رفت تو، بعدش من...

دره اتاقو بستمو با یه خنده ی مرموز نگاش کردم!!!!

\_مگه کباب دیدی اینطور نگاه میکنی!!!

چشماموریز کردم و اوادم جلو و گردنمو به چپ یکم متمایل کردم و یه اخم

وحشتناکم چاشنیش کردم...!

\_یا خدا، تارا چیشده؟ من اشتباهی کردم! گلو دوست نداری!!؟؟ آهان موهام! به  
جان تارا تقصیره ساراس!

هی اون میگفت و من نزدیک میشدم و اون عقب ترمیرفت....  
یه دفعه طی یک عملیات وحشیانه پریدم بقلش و بلند و با خنده؛

گفتم:

+سامیارم! شوهرم....

بچم هنگ کرده بود! فقط نگاه میکرد!

صداش کردم....

+سامی! عخشم!

چند بار پشت سرهم پلک زدو زد زیره خنده....

\_دختره ی روانی.....

و منو کشید تو بقلش!!!

\_فدات شم من!

سرمو چسبوندم به سینشو خودمو تو عطر اغوشش گم کردم!!!!

اما تو یه لحظه احساس سوزش تو ناحیه ی شونم کردم....

بیشور گاز گرفته بود!!!!!!

حالا مگه ول میگرد!

اشکم دیگ داشت در میومد، بالاخره ول کرد....

شونمو نگاه کردم، با دستم مالیدمشو گفتم:

+سامیاره وحشی!!!! خیلی خری! اصن قهرم.....

\_اوخی عروسک کو شولوم قهر کرده با سامیارش؟

+نگاه کن اخه چیکارکردی؟!

\_تارا!

+قهرم!

اومد نزدیکم وایساد و دستاشو گذاشت رو بازو هامو گفت:

\_نگام کن!

تن صداش تنمو لرزوندا! بی اختیار نگاهش کردم!

توچشماش یه چیز خاص دیدم....

صداش کردم!

منو کشید تو بقلش!!!! عطر تنشو باتمام وجود به ریه هام کشیدم.... چفت تو

بقلش بودم.... صدای قلبش صدای قلبم بود!

کنارگوشم اروم زمزمه کرد:

میون صد هزار تا حرف تو میلیون ها گل آوازه





کاش میشد تا اخر عمرم این لحظه وایسه.....، ساعتاً وایسن....، فصلاً  
وایسن.....

و من باشمو مردی که باتموم وجود میپرستمش.... مردی که یه روز گرم  
تابستونی با چشماش منو تو حصار خودش نگه داشت!!!!  
وچه حصاری بهتر از عطر تنه یارم.....

\_تارام؟

+جانم جانه جانانم؟

\_همیشه این طوری جوابمو بده ....

+چشم

و خودمو تو اغوشش جا کردم!!!!

\_بریم پایین، منتظرن!

+ب\*و\*سم کن بریم!

\_چشم!!!!

۳روز بعد(ادرین)

امروز قراره با خانوممون بریم از مایش....

ساعت ۷صبحه، گوشيرو بر داشتیم زنگ بزیم بیدارش کنیم، که انگار نه  
خانوممون دقیقاً کناره هفتمین خان رستم نشسته....

بالاخره جواب داد

\_هوم!

+صبحت بخیر خانومم

\_س....

+تارا؟

صدایی جز صدای نفس های عمیقش نمی اومد....

خوابالوی من....

گوشیرو قطع نکردم، هندزفریمو به گوشی وصل کردم از هندزفری به صدای

نفس هاش گوش دادم....

به سرم زد صدای نفساشو ضبط کنم....

گذاشتم روحالت ضبط گوشيرو...

سوییچو برداشتمو نشستم تو ماشین....

به سمت خونشون حرکت کردم ...

چقدر خوبه گوش کردن به صدای نفس های کسی که تمام زندگیته!

چقدر خوبه ....چقدر خوبه!!!!!!!

ده دقیقه بعد جلوی درشون بودم...یکی از گوشیارو از تو گوشم در اوردم و

زنگ درشونو زدم....

مامان جون جواب داد....و با مهربونی ازم خواست پیام تو....

+سلام بر مادره عزیزم....

=سلام پسرم خوش اومدی....

میدونستم تارا بیدار نشده اما واسه خالی نبودن عریضه بازم پرسیدم..!

+مامان تارا بیدار شده؟

=نه هنوز...ای وای قرار بود برید ازمایش یادش رفته حتما!!!!

+اجازه هست برم بیدارش کنم!

\_اره پسرم حتما....بفرما

تشکر کردم و به سمت اتاق تارا رفتم....

دره اتاق رو باز کردم و رفتم تو....

رفتم بالا سرش!!

گوشیش رو از رو گوشش برداشتمو تماس رو قطع کردم!!!

مثل بچه ها اروم و ساکت خوابیده بود

کناره تختش نشستم و به صورت مهربونش نگاه کردم....

بادست کشیدم لای موهای ابریشمیش!

دلَم نیومد بیدارش کنم!

رفتو دره اتاقشو بستم و او مدم کنارش از پشت بقلش کردم و کنارش

خوابیدم! یه تکون ضعیف خورد !!!!

اما بیدار نشد

چشمامو بستم و عطره موهاشو با ریه هام بلعیدم ....

منم خوابم گرفته بود! دلم خواب میخواست!

با خودم گفتم ، اشکال نداره فردا میریم آزمایش!

چشمامو بستم و انگار تو بقلش بی هوش شده باشم ، خوابم برد!

باحسه یه چیزه گرم رو صورتم چشمامو نیمه باز کردم....

یه فرشته کوچولو با چشمای قهوه ای زل زده بود بهم و با اون طرز نگاه فوق

العاده خواستی شده بود.....

سریع یه فکره شیطانی به سرم زد.....

دوباره چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم که فکر کنه خوابم!

چشم سمت چپمو نرم ب\*و\*سید و گفت :

\_سامیارم.....!

جواب ندادم ، تخت یه تکون خفیفه سریع خورد و یه سنگینه کوچیک رو

شکم حس کردم....!

کناره گوشم داغ شد....

انگار داشت کناره گوشم نفس میکشید....

اروم و پر حرارت کناره گوشم اسمو صدا کرد....

یه نفس عمیق کشیدم.... یکم سرمو ملایم به صورتمش کردم

بازم صدام کرد.....

انگار بقی کنه.....اخی عشق من حوصلش سر رفته.....  
تا گرمیه دستشو رو پوسته صورتتم حس کردم کشیدمش تو بقللم.....  
محکم تو بقللم گرفتمش و تو بقللم فشارش دادم، صدای استخوانش  
بلندشد.....

به زور اسممو صدا کرد و گفت:

\_سام، یاره، وح، شی، خفه، شدم.....  
بلند خندیدم.....

\_روانی، مامانم میشنوه....ارومتر!!!!

اما باز صدای خندم بالاتر رفت.....

\_به چی میخندی!!!!!!میزنمتا.....

و یه مشت محکم تو شکمم زد!!

+آخ، آخ، باشه غلط کردم....

لباشو مثل بچه هاداد جلو و نگام کرد!!

+ای جونم چیشد!!؟

\_گرسنمه!!!!!!

+گرسنته!اره گرسنته؟؟؟؟

و شروع کردم به قلقلک دادنش.....

\_آی نکن، نکن سامیار، سامیاره خر نکن.....

از شدت خنده سرخ شده بود....

اما من به قلقلک دادنش ادامه دادم.....

یه در باز شد و تارام هول شد و از روم پرت شد پایینه تخت....  
شیده اومده بود تو اتاق و با چشمای گرد شده به من و تارا نگاه میکرد....

=شما دو تا چه غلطی میکردین...؟؟

\_آی دستم!!!!!!

+چیشد تارا؟؟؟؟

=داره سقت میشه به حول قوه ی الهی...  
تارا پاشدو با خشم نگاهش کرد....

یه دفعه حمله کرد سمتش...

\_دختره ی بیشوره خر، دستم شکست....

حالاتارا بده شیده بده....

=حداقل از شوهرت خجالت بکش شوهرذلیل....

\_شیده، شیده وایسادیگه خونت حلاله بیا اینجا....

=ایدی، ایدی....

باخنده به حرکاتشون نگاه میکردم....

خدایا اینا میخوان فردا شوهر کنن!!!!

همون موقع صدای جیغ طهورا تو خونه پیچید....

تارا و شیده به دو رفتن سمت اتاقه طهورا!!!!

انگار دیگه وقتش شده بود....

همه هول کرده بودن ....

با جیغ بعدی زیرش خیس شده بود.....کیسه ایش پاره شده بود....

بخاطرهم همین وحشت کرده بود و با ناله جیغ میزدو خدارو صدا میزد....

از حالت شوک در اومدم و رفتم سمتش، با هزار بدبختی بقلش کردم و به تارا

گفتم:

+تارا سوییچ تو اتاقته، مامان تا میبرمش پایین شمام بیاید لطفا.....

وقتی رسیدم پایین پشت سرم تاراوشیده و مامان بودن!!!

سریع طهورا رو رسوندیم به بیمارستان....

تارا و شیده ام سعی میکردن ادرین رو پیدا کنن!!!!

بالاخره پیداش کردن و بهش خبر دادن.....

دکتر اومد بیرون و گفت:

دکتر: بند ناف دور گردن بچه پیچیده....همسرش سریع بره فرم های رضایت

رو امضا کنه.... چون بچه و مادره بچه در خطره..... باید یکیشونو انتخاب کنه!

تارا

با این حرفه دکتر دنیا روی سرم خراب شد....

یعنی چی یکی رو انتخاب کنه؟

مگه پفکه.....؟

صدای جیغ طهورا مو به تنم سیخ کرد....

یه بار دیگه زنگ زدم به خانوادش گفتن تو راهن و دارن میان....

نفس کشیدن پران سخت شد.... باجیغ بعدیش پاهام سست شد و رو زمین

نشستم....

سامیار منو تو بقلش کشید....

+سامیار، سامیار خواهرم..... خواهره عزیزم..... خدایا..... ادرین خواهرم

بمونه!!!

\_میمونه عزیزم، میمونه!!! به مامان نگاه کن قوی باش تا قوی باشه....

همون موقع صدای ادرین اومد؛

\*چیشده؟

پاشدمو چسبیدم به سینه ی ادرین...

+ادرین، ادرین خواهرم حالش بده!گفتن یا بچه یا خواهرم..... ادرین زودباش

باید بری رضایت بدی خواهرم!!!

از خودش جدام کرد! اشکام رو پاک کرد.... و با یه پوزخند بهم گفت:

\*بچم.....!



و این کلمه مثل پتک خورد تو سرم که باعث شد چشمم سیاهی بره و تو هوا  
معلق بمونم....

باتکونای سامیار و ضربه هایی که به صورتم میزد به خودم اومدم.....  
با چشمای اشکیم به سامیار زل زدم؛

+کو ادرین؟

\*اینجام.....

به پشت سرم نگاه کردم.... با اخم بهم نگاه میکرد!!!!!! سرم گیج میرفت....

اما خودمو بهش رسوندم و یقشو گرفتم.....

+بی شعور شما هنوز جوونید، خواهره من بازم میتونه برات بچه بیاره.....!

\*بچ..... فقط این بچه....!

+ادرین!!

\*جانم عشقم....

از شنیدن کلمه ی عشقم از زبون ادرین حالت تهوع گرفتم..... اما به روی

خودم نیوردم....!

+ادرین آگه دوسمداری.... خواهرمو نجات بده....!

زل زد تو چشمام....

تو یه لحظه مچ دستم کشیده شد و دنبال ادرین کشیده شدم....

سامیار خواست بیاد سمتم که با دستم بهش اشاره کردم نیاد.... اما رگ گردنشو

دیدم که وحشتناک خودنمایی میکرد....

مهم نیست.... الان فقط زندگیه طهورا مهمه....

همونطور دنبال ادرین میرفتم و دو ، سه بارم نزدیک بود سکندری بخورم... اما

تعادلمو حفظ کردم....

بالاخره وایساد....

چسبوندم به دیوار و دوتا دستاشو مماس صورتم به دیوار تکیه داد....

از اون همه نزدیکی بهش حالت تهوع گرفتم....

به شکمم چنگ زدم....

نفسای داغش مثل شراره ی آتیش میخورد تو صورتم....

به خودم جرئت دادم و صداش کردم....

+آدرین!

\*جانم؟

+میشه یکم بری عقب....

\*میشه بگی چرا اون کثافت برات مهم شده؟

بامشت کوییدم تو سینش....

+راجبش درست صحبت کن....

بامشت کوبید بقل صورتم و گفتم:

\*چی بگم، چی بگم بهش لعنتی!!! اون آشغال دنیا مو ازم گرفت....

دیگه داشتم بالا می اوردم

سرمو تا جایی که میتونستم انداختم پایین....

\*نگام کن تارا....

اما من نگاش نکردم.... نمیخواستم نگاش کنم.... از بوی نفسش بدم

میومد....

تو یه لحظه چونمو با خشونت گرفت و صورتمو مقابل صورت خودش

گرفت....

\*مگه با تو نیستم بهم نگاه کن.....

دیگه نتونستم نفس بکشم و بالا اوردم ...

رو زمین افتاده بودم و بالا می اوردم....

کنارم نشست....

زدم زیر گریه....

\*بهشون میگم اون آشغال رو نجات بدن.... اما شرط دارم برات تارا....

خوشحال شدم.... خیلی خوشحال شدم....

+باشه هر چی باشه قبوله....

\*پاشو بریم....

دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند....

(هیچوقت، هیچوقت فکر نمی‌کردم عشقه سابقم انقدر کثیف باشه)

بهبش نگاه کردم....

کجاس اون مردی که دنیام، دنیاش بود....

از دریمارستان رفتیم بیرون.... رفتیم سمت ماشینش.... در سمت منو باز

کرد، رفتیم تو...

اول با تلفن یکم حرف زد، بعد اومد و نشست تو ماشین....

با سرعت سرسام اوری روند... دو تا خیابون بعد زد رو ترمز....

از ماشین پیاده شدیم.... نمیدونستم کجام!

رفتیم داخله یه اتاق

یه پیرمرد تو اتاق بود.... تا ادرین رو دید یه برگه رو گذاشت جلوم و گفت:

امضاش کن.....

برگه سفیده سفید بود...

گفتم:

+این چیه؟

\*تارا هرچقدر بیشتر کنجکاو ی کنی و طولش بدی، بیشتر امکان داره بگم بچم

ها....

+باشه، باشه....

وسریع امضا کردم!

ادرین رو به مرده گفت:

\*حله؟

که مرده با سر اشاره کرد که اره....

دستمو گرفت و رفت سمت بیمارستان....

بد از امضا کردن فرما رفتیم پیش بقیه....

اما هرکاری که کردم دستمو ول نکرد....

چشمای سامیار رو میدیدم که کاسه ی خون ه و فقط زل زده به دست من

تو دستای ادرین....

طهورا رو بردن سریع اتاق عمل، از زوره درد قرمز شده بود و تنش خیس از

عرق....

به زور دستمو از دسته ادرین جدا کردم و پشتت تخت طهورا راه افتادم....

بالاخره رفت تو اتاق عمل....

نفسم تو سینم حبس شده بود....

به آرامشم احتیاج داشتم.....

سر برگردوندم و سامیارمو دیدم....

پرواز کردم سمتش....

وقتی تو بقلش قرار گرفتم ، تمام سختی های این چند ساعت فراموشم شد.....

\_عمل طول میکشه....بریم یه چیزی بخوریم....لبات سفید شده!!  
+باشه بریم....

هم قدم با سامیار بودم دستشو انداخت دوره شوئم!  
دستشوب\*و\*سیدم....

+سامیار؟

\_جانم!

+ازم ناراحتی!حق داری....مقصر منم!بیخوش...  
\_دوست ندارم بهت دست بزنه....  
+سامیار من....

دوباره اون حالت تهوع مسخره اومد سراغم....

\_چیشدتارا!!

+چیزی نیست فکر کنم معدم عصبی شده.....

\_بریم دکتر؟

+نه....بریم پیش بقیه!

\_خیل خوب.... نسکافتو بخور بریم....

یکم بعد، اروم اروم رفتیم سمت اتاق عمل، نشستم رو صندلیه کنار مامان....  
سامیار به بابا چای تعارف کرد... که برداشتو بابا، مامانو برد یکم هوا بخوره  
، فشارش رفته بود بالا....

ادرین و خونوادشم نشسته بودن اون سمت سالن....

سامیار نشست کنارم....

سرمو گذاشتم رو شونش....

+سامی؟

\_جان!

+دوسمداری؟

\_میپرستم....!

+اگه این بلا سر ما بیاد، تو کی رو انتخاب میکنی...؟

دستموب\*و\*سید و گفت:

\_زندگیمو!

حدود یک ساعت بعد.... دره اتاق باز شد و به پرستار که بچه تو بقلش بود

اومد بیرون....

کاش اون بچه ، بچه ی خواهره من بود....

پرستار: همراه خانم طهورا رحیمی؟

باشنیدن حرف پرستار به سمتش پرواز کردم،.....

+بله، خواهره منه! حالش خوبه...؟

پرستار: بله هم حاله خواهرت، هم خواهر زادت... حالشون خوبه....

تو شوک بودم.... خدایا چی میشنیدم... این بیچه خواهر زاده مه..... خدایا

، خدایا شکرت...

+می، میشه بدیدش... واقعا خواهر زاده مه؟

پرستار: البته....

بیچه رو گرفتم تو بقلم.... وای چقدر ناز بود، خدایا....

پدر و مادری ادرین هم او مدن سمتمون.....

مادرش با خوشحالی بیچه رو بقل کردو بویید....

اما....

اما ادرین با یه پوزخند به ما نگاه میکرد....

+سامیار نگاه چه نازه!!!!

\_به خالش رفته!!!!

+اونکه بعله

و خودمو تو بقلش جا دادم....

مامان اینارو دیدم که از دور دارن میان.... واسشون دست تکون دادمو گفتم:

+بیاید نوه ی زشتتون اومد.... خالش فداهش....



دوتا خانواده خوشحال بودن....اما ادرین، بی‌شور....

بده چند دقیقه بچه رو از مون گرفتن تا حاضرش کنن ببرنش پیش طهورا....  
از پرستار شماره اتاقشو پرسیدم و دویدم سمت اون قسمت...دسته سامیارم  
پشت سرم کشیدم تادنبالم بیاد....

بدون اینکه در بزنم، سرمو انداختم تو و بلند گفتم:

+سلام مامان کوچولو....

صدبار گفتم در بزن خبرت....بچم کجاس؟

+دارن میارنش.....خالش فداش.....

یکم بعد مامان و بابا ها خوشحال وارده اتاق شدن و یکی یکی به طهورا  
تبریک گفتن....

طهورای عزیزم منتظره شاخه شمشادمون بود....

اخه خاله فداش شه!!!

ادرین اومد و کناره طهورا قرار گرفت!

مادره ادرین از همه خواست تا پسر و عروسشو تنها بزارن....

همه با هم رفتیم بیرون....

ساعت نزدیکیای پنج بعد از ظهر بود....

صدای روده کوچیکه بلند شده بود.....

سامیار انگار شنیده باشه بالبخند یه بار به شکمم، یه بارم به خودم نگاه میکرد  
و میخندید....

من اما، از خجالت سرخ شده بودم.....

صاف نشست و گفت:

- گشتمه، بریم یه چیزی بخوریم؟

+ نه، گشتم نیست....!

- مطمئن.....؟

+ اوهوم....

- حیف شد.... پس تنهایی میرم پیتزا میزنم.....

ای سامیار جززه جیگر بگیری.... خودش میدونه راجب پیتزا سیر مونی تو

کارم نیستا.....

اب دهنمو قورط دادم ...

+ باشه... برو...

ریز نگام کرد....

- برم؟ نمیای

یه بار دیگه اب دهنمو قورط دادم و سریع گفتم:

+حاله که اصرار میکنی میام....

\_ای شیکموی من....!

ادریں

پشت دره اتاق عمل منتظر بودیم....

با انزجار به در اتاق نگاه میکردم...!

دوست نداشتم هیچکدومشون از اون اتاق بیرون بیان....

نگام افتاد رو تارا....

اون کصافتم (سامیار) مثل چسب رازی به تارام چسبیده....

هه وایسا!!!!!! وایسا بین باهات چیکار میکنم!

طوری تارا رو ازت جدا میکنم که لنگه مجنون سر به بیابون بزاری...!

حواسم رفت سمت پرستاری که از اون در لعنتی بیرون اومد و تارا پرواز کرد

سمتش.....

چشماموریز کردم و زل زدم به حرکات تارا....

باخوشحالی بچه رو بقل کرد و رفت تو بقل سامیار

نه!!!! نه!!!! نباید اون بچه از بطن طهورا بیرون می اومد!!!!

نباید.....

تهه دلم لرزید..... حالا با این بچه چیکار کنم؟

به قیافه ی خندون همشون زل زدم!!!!

به مادری که آیندمو سیاه کرد زل زدم.....

به پدری که آققم کرد، زل زدم!

و در اخرم....

به اون میوه ی ممنوعه زل زدم!!!!!!

خدایا، خدایا چیکار کنم....؟

نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم.... به سمت نگاه برگشتم.... تارا با

خشم بهم نگاه میکرد!

چه انتظاری ازم داره؟

اینکه بپریم بچه ی اون \*ش \*عا\* ل رو بقل کنم!!!!؟

هه! حتما!!!!

طهورا

تمام تنم خیس از اب شده بود...

تو یه مرداب با بوی وحشتناک افتاده بودم.....  
جیغ میکشیدم، ناله میکردم تا یکی به دادم برسه....  
ادرین رو دیدم، یه بچه تو بقلش بود....  
صداش کردم.... انگار همون موقع یکی پامو کشید....یکم دیگه تو مرداب  
فرو رفتم....  
باوحشت ادرینی رو صدا کردم که با پوزخند به منو بچه نگاه میکرد!  
با عجز نالیدم؛  
+کمکم کن! دارم میمیرم!

اما اون کصافت یه قه قهه ی بلند زد و به چند نفر یکم دورتر از من اشاره کرد  
منو با خودشون ببرن.....

نفهمیدم چی شد! اما تو یه لحظه بچه رو برد بالا و پرتش کرد تو مرداب!!!

با وحشت شروع کردم به جیغ زدن.....  
تا اسم خدارو اوردم، تو یه لحظه همه جا سفید شد....  
دستمو گذاشتم رو شکمم....  
درد وحشتناکی تو پهلو هام افتاده بود....  
نفسم همش قطع میشد  
با ناله خدا رو صدا زدم....

وقتی پلک زدم تو اتاقم بودم....

خواب بود، تمام اون اتفاقا خواب بود!!!!

شکر کردم، خدارو بخاطر خواب بودنش شکر کردم...

خواستم از سر جام پاشم که....

احساس کردم یکی با کمرم پخشم کرد رو زمین.....

جیغ کشیدم...

ترسیده بودم....

بچم یه لگد محکم به شکمم زد و بعدش تو یه لحظه شلوارم خیس از اب

شد.....

کیسه ایم ترکیده بود.....

از ترسم شروع کردم به جیغ زدن....

اول تارا و مامان و شیده اومدن تواتاق....

اونام دستپاچه شده بودن.....

سامیار اومد سمتم و بقلم کرد....

با اینکارش درد وحشتناکی تو شکمم پیچید....

سریع بردتم پایین و کمکم کرد که دراز بکشم صندلی عقب ....

سریع سوار شدنو سامیار با هر رد شدنش از دست انداز، تعداد جیغای مکرره

منم بیشترشد....

خوب اون بنده خدام تقصیری نداشت که میخواست منو زود برسونه....

سریع رسیدیم بیمارستان....

چراغای رو سقف بیمارستان سوهان روحم شده بود....

سرمو به طرفین تکون میدادمو با هربار ایستشون نفسم میرفت ومی اومد....

بالاخره بردنم تو یه اتاق و ،دکتر اومد بالا سرم...

از قیافه دکتره فهمیدم اوضاعم خوب نیست....

انقد فشار روم بود که شروع کردم به گاز گرفتن کف دستم تا صدام بیرون نره

....

احساس کردم دارم کبود میشم....

حالم خیلی بد بود....

نمیدونم!

نمیدونم چقدر گذشته بود تا اومدن و بردنم واسه اتاق عمل....اما وحشتناک

درد داشتم.....

آدرین

بد از اینکه مادرو پدر از اتاق رفتن بیرون با انزجار به طهورا چشم دوختم

سرشو انداخته بود پایین و با ناخناش بازی میکرد....  
یه دور دوره تخت زدم و مثل گرگی که طعمشو بدست آورده نگاش کردم....

خم شدم روش....

دستامو گذاشتم دو طرف صورتش....

سرمو یکم کج کردم و زل زدم بش....

لبشو گاز گرفت.....

باصدای اروم اما واقعا خشن بهش گفتم:

+مگه بهت نگفته بودم ، مراقبه بچم باش؟

ساکت بود....یه قطره اشک از چشمش اومد پایین.....

+لال شدی؟ باتو نیستم.....!!

اما بازم جواب نداد.....

عصبی شدم.....



بادست کوبیدم تو دهنش ....یه بار، دوبار، سه بار نمیدونم فقط دوست داشتم  
خون بالاییاره!

+بازم میخوای لال بمونی...؟

\_بخدا نفهمیدم چیشد!!!!

+خوب گوشاتو باکنه \*رزه.....مثل ادم برگه. طلاق رو امضا میکنی!!!! بیچتم  
مال خودت.... طهورا! اگه باهام لج کنی! به خداوندیه خدا بچرو ازت میگیرم  
میبرم یه جا دست جن بهش نرسه.....

و با مشت کوبیدم رو پاش....

+فهمیدی؟

\_اره.....

+پاشو، پاشو امضا کن خبرت....

ب\_الان....؟؟

+نه میخوای صد سال دیگه.... پاشو امضا کن دهن منو باز نکن....

کاغذ رو امضا کرد... از زیر دستش کشیدم کاغذ رو و گفتم:

+برو به جهنم.....!

حالانوبت تاراس.....

بايديه طوري با خودم از اينجا ببرمش بيرون....

از اتاق زدم بيرون....

تارا كناره مادرش وايساده بود و داشت حرف ميزد ...

رفتم پيششون

\*مادرتارا: مبارك باشه پسر

+ممنون مامان....

سرمو انداختم پايين!

\_مامان، ساميار اومد ميرم باهاش خونه وسايلارو ميارم!

+مگه ساميار نيست؟

\_نه رفت، يه كاري براش پيش اومد....

+كجا ميخواي بري، بيا ميرمت، خودمم بيرون كلي كار دارم.... بايد گوسفندم

بخرم....

\_آم.... باشه! مامان پس من رفتم.... واي من چقدر بع بعى (گوسفند)

دوست....

يكم بعد كناره هم تو ماشين بوديم.... چه حس خوبى بود داشتش..... كناره

خودم نفس كشيدنش.....

حالا چطور باخودم بیرمش ؟؟؟؟؟؟ اه لعنتی.....

باید یه کاری کنم.... چی بگم ، چی بگم!!!!!!

نگاش کردم..... سرش تو گوشیش بود.....چشماشم از خستگی داشت می افتاد!!!

صداش کردم!

+تارا!

-هوم

+بخواب رسیدیم صدات میکنم....

-فکره خویبه.... تنها، تنها انتخاب نکنا.... منم نظر بدم....

+باشه بانو....

صندلی رو خوابوند و تاچشماشو گذاشت روهم خوابش برد....

هه...!

عروسک قشنگم....دیگه مال من شدی....

وقتی مطمئن شدم خوابه گوشیمو برداشتمو اس دادم به حمید....

همه چیزو براش توضیح دادم.....

قرار شد تا نیم ساعت دیگه کارمو جور کنه.... ازم خواست برم پیشش....

وقتی رفتم یه دستمال داد....

گفت بزار رو بینیش....

خوابش سنگین میشه! حداقل واس رفتتوون مخیله سر نمیشه!!!!

یکم فکر کردم، دیدم بد نمیشه....

رفتم سمتش.... تارا، عشقم من فقط به خاطره عشقمون اینکار رو میکنم!

همون موقع گوشیش زنگ خورد... تا چشماشو باز کرد، سریع دستمال رو

گذاشتم رو بینیش....

تقلا کرد که ولش کنم.... اما به ثانیه نکشیده خوابش برد....

دستمال رو برداشتم و گوشیش رو از جلو داشبرد برداشتم...

سامیار بود....

خوب تازوندی سامیار، اما دیگه نوبت منه....!

بایه خنده ی بلند جواب دادم!!

+بله اقا سامیار؟؟

بایکم مکث گفت:

\_شما؟

+ادرنیم....

\_اها، داداش گوشه رو بده تارا...

+نچ

\_جان؟

+دیگه تارا بی تارا داداچ!!!

و بلند خندیدم....

\_منظور تو نمیفهمم!

+داریم میریم عزیزم....

\_کجا؟

+تارا منو انتخاب کرد....منو....ما صیغه کردیم....

و بلند خندیدم....

\_چی میگی مرتیکه؟؟؟؟

+ما صیغه ۹۹ساله کردیم و الانم میخوایم بریم ماه عسل....بای بای!

\_خفه شو بی ن\*ا\*م\*و\*س....گوشه رو بده دستش....

+بای بای

وگوشه رو قطع کردم....

پشت سرهم زنگ میزد، گوشه رو خاموش کردم و گذاشتم رو ماشین....!

دولا شدم و صیغه نامه رو از تو داشبرد برداشتم....رو کاغذ رو ب\*و\*س کردم  
و با خودم گفتم حداقل یه جا به درد خوردی طهورا....

اول از خودم و تارا...طوری که انگار تو بقلمه و خوابه عکس گرفتم...بعدشم از  
صیغه نامه عکس گرفتم و واسه سامیار فرستادم....

اقا ادرین میتونید سوار شید.....هواپیما آماده ی پروازه....  
+بیا اینجا پسر، این دو تا گوشیر و بیر و نابود کن  
:چشم آقا...

نگامو از اون پسر که زیر دست حمید بود گرفتم و تارا رو کشیدم تو بقلم....  
رفتم سمت هواپیما!!!

خدایا، یعنی دیگه تموم شد!!!یعنی دیگ شرعا وقانونا زنده!!!  
خدایا شکرت....

تارا رو گذاشتم رو صندلی و خودمم کنارش نشستم....  
مهماندار ازم خواست کمربنده تارا رو ببندم تا پرواز کنن....

همین کار رو کردم.....

بعد از چند دقیقه هواپیما میون زمین و اسمون معلق بود و من به ریش همه ی  
کسایی که نخواستن مال من باشه خندیدم....  
دسته تارا رو ب\* و \*سید و گفتم:  
+زندگيه جدیدی به استقبالمون میاد تارام.....

پایان فصل یک

**با تشکر از پریسا\_ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**